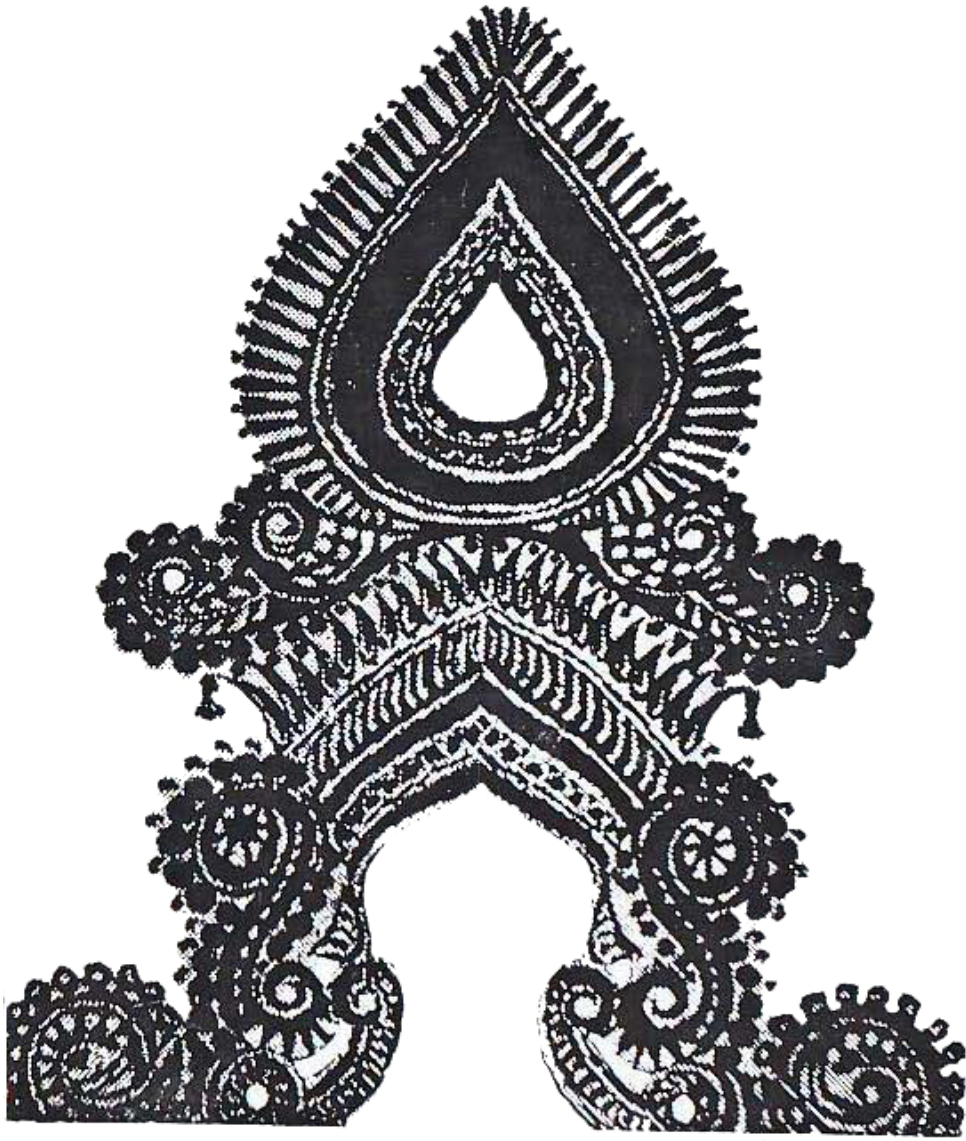


پهلوان اکبر میمیرد
بهرام بیضاٹی



پهلوان اکبر میمیرد بهرام بیضاٹی

پهلوان اکبر میمیرد

بهرام بیضاٹی

انتشارات نگاه

مجموعہ نثار

۱

زشتات نگاہ

خیابان شاہ آباد کوچہ درختی شمارہ ۱۶

بہا ۹۰ روپے

پهلوان اکبر مہم سیرد

بھرام بیانی

پہلو ان اکبر میمیرد

زنتشات گناہ



نگاه

انتشارات نگاه

بیضانی، بهرام

پهلوان اکبر میمیرد

چاپ اول پاییز ۱۳۴۴

چاپ دوم تابستان ۲۵۳۵

چاپ سوم زمستان ۲۵۳۵

تعداد ۲۲۰۰ نسخه

چاپ «تابش» تهران

حق چاپ محفوظ

شماره ثبت ۱۳۴۵ - ۵۴/۱۲/۲۷

اشخاص بازی : مادر

پهلوان اکبر

می فروش

گز مهی یک

گز مهی دو

کور

دختر

پهلوان اسدبدلکار

پهلوان حیدر

و

سیاهپوش.

پرده‌ی يك

صحنه : كوچه‌ایست نیمه پهن نیمه دراز ، كه عمق آن در تاریکی گم شده . اینجا همه چیز فرسوده و روبه انقراض است ؛ درخانه‌ها سالهاست كه باز نشدند و در كه ها را به نشانه‌ی متروك بودن میخكوب کرده‌اند ، به جز دكه‌ی كوچكی در جلو - نیش دیواری راست - كه هنوز باز است . دور از این دكه ، بر دیواری چپ ، سقاخانه‌ایست كه چند، آن شبیه سقاخانه نیست . کنار چند در بسته سكوها نیش و جلوی صحنه سمت چپ يك شیر سنگی است كه جهت نگاهش متناوب به راسته‌ی تماشاگران است . كوچه روزگاری سقفی داشته است ضریبی كه اینك جز از يك تکه بقیه‌ی آن فرو ریخته است .

[مادر با يك دست قفل بزرگ سقاخانه را گرفته ، زیر لب زمزمه‌ی نامفهومی میکند ؛ دعاست . پهلوان از ته گذرشاد و سر حال پیش آید ، نگاهش به مادری افتد ، سكه‌ی به طرفش می‌اندازد ، شانه میپیراند ، میگذرد ؛ سبیلی تاب میدهد و به سمت می‌فروشی می‌آید ، نزدیک دكه می‌ایستد .]

پهلوان سخت توفکری بی‌مرد ، میت به‌چند ، جومی بده لبی
تر کنیم .

می‌فروش [میاید بیرون] سلام پهلوان ، خوش اومدی . چیزی
خواستی؟

پهلوان می فروش شراب! پارسال دوست امسال آشنا پهلوان ، شما تو این هفت شب و هفت روز کجا بودی ؟

پهلوان گفتم شراب بنگاله!

می فروش بچشم پهلوان، بیاتو ، بریم به خمخانه.

پهلوان تارو تنبورت کو که؟ دودانگی مزه میکنیم.

می فروش پهلوان، مثل اینکه امروز خیلی سرحالی.

پهلوان بیشتر از همیشه.

می فروش پس به بیاله از همیشه بیشتر میزنی!

پهلوان نه، امروز فقط به جوم.

می فروش چرا اینقدر کم؟

پهلوان چون فردا صبح خبرائی هست.

می فروش درسته پهلوان، بریم تو.

[مادر به زانو می افتد . می فروش داخل دکه میشود.

پهلوان بر میگردد ، سیاه پوش از ته کوچه میگردد، صدای خندهی دونفر از نزدیک ، می فروش با هراس سربیزون میکشد .]

می فروش خندهی گز مه هاست . میشنوی پهلوان؟

پهلوان دلت بی غم، میت برسه ، می بی غش!

[وارد دکه میشوند . سیاه پوش در تاریکی ته کوچه ناپدید میشود. مکث کوتاه، سپس صدای گریه که از آن مادر است ، صدای خندهی پهلوان از درون دکه.]

صدای می فروش کوزه رو بیارم اینجا پهلوان؟
صدای پهلوان آره ، اما فقط یکی . تار کجاست ؟
صدای می فروش روی رق .

[مادر ناگهان بوبه دست میله های سقاخانه دامی چسبده.]
مادر پس کجائی ؟ کجائی ؟ - منوبی جواب نذار ، نا امید نکن ، فقط نورو دارم ، فقط تو میتونی ، اگر تو هم روبر گردونی - همه ی عمر پشت و پناه من تو بودی ، اگر تو نبودی ...

[آهنگ شاد تار کوچه را پر میکند . مادر میگوید اما کسی نمی شنود . چند لحظه میگذرد؛ صدای تار ناگهان قطع میشود.]

مادر ... اما چیزی ندارم نذرت کنم ، به جز اشکم ، غیر از این شمع ، به حق این روشنائی نذار ، نذار . دست تو بالاتر از همه ی دستهاست .

صدای پهلوان دستت درد نکنه ، شراب خوبی بود.

صدای می فروش همینطور پنجه ی شما پهلوان . کی به شما تار یاد داد ؟

صدای پهلوان به شبون شولا به دوش ایلیاتی .

[صدای گریه ی مادر و زمزمه ی گنگه او ، صدای تار و خنده ی پهلوان از درون دکه ، دو گز مه از جلوی سخته دیده میشوند که خنده کتان به طرف میخانه میروند ، آنکه پیش میرفت ناگهان بکه میخورد و میماند.]

گزمه ی يك دهه ، نقشه ها نقش بر آب شد!

گزمه‌ی دو چطور ؟

گزمه‌ی يك پهلون بر گشته !

گزمه‌ی دو دلبا که بر نکشته.

گزمه‌ی يك [جلویش را میکبرد] شوخی نکردم !

گزمه‌ی دو [جا خورده] ها؟ پس حکم چی ؟

گزمه‌ی يك ما دیر اومدیم .

گزمه‌ی دو پس بهتره زودهم بریم !

[خارج میشوند . صدای تار بالا میرود ، مادر کم کم ازپا افتادم.]

مادر [فریادمیکند] - خدا !

[صدای تار قطع میشود.]

صدای پهلوان گمونم یکی مارو صدا میزنه.

صدای می فروش هیچکی نیست پهلون ، دوماش رو بگیر .

مادر تا مرادمونگیرم تمیرم ، جواب منو بده ، هر جور که

باید جواب بدی ، هر طور که میدوی ، میگی چکار

کنم ، چکارکنم ؟

[پهلوان ساز بدست بیرون میاید.]

پهلوان مارفتیم پیر مرد.

می فروش کجا پهلون ؟ امروز که پانق خبری نیست.

پهلوان دم دعای مغرب بر میگرددن . شاید رفتیم به تماشای شب

بازی.

[چشمش به زادی مادر خیره میماند، ولی چیز دیگری

نگاه او را میدزد؛ مرد سیاهپوش که در مرز تاریکی

بی حرکت ایستاده ، باقمه‌ی برهنه در دست.]

پهلوان تو سقاخونه شمع میسوزه.

می فروش میکن پهلون که اینجا به روزی آتشگاه بوده.

پهلوان هوم - [ساز را به او میدهد] برو به چراغت روغن بریز

پیر مرد، چشم به هم بزنی مبینی شب شده . مارفتیم.

می فروش خدا نگهدار ، سرت سلامت .

[می فروش داخل دکه میشود . پهلوان پیش میرود ،

سیاهپوش ناپدید میشود .]

پهلوان چراغ دلت روشن باشه مادر اشکت خشک ، دعائی هم

در حق ما بکن [میگذرد]

مادر چه دعایی ، چه نذری، چی راضیت میکنه ؟ هیچ جوابی

نمیدی ؟ یادت باشه که به مادر از در خونه‌ی تو ناامید

برگشت ...

[پهلوان که میگذاشت در جای خود میخکوب میشود.]

... ناامید [بامشت به میله‌ها میکوبد] از در خونه‌ی تو، تو، تو!

پهلوان [بر میگردد] چیه ، چی شده مادر ؟ گریه‌ی بندگون

خدا بی علت نیست.

مادر [زمنه میکند] به حق این روشنائی نذار خجالت زده

وروسیه باشه ، به حق عمری که یاش نشتم.

پهلوان	مادر	ها ؟ - [با تردید] آقا - راسته که این سقاخونه جواب
مادر	پهلوان	میده - ؟ تایبینی مادر.
پهلوان	مادر	[وحشت زده] میتروسم .
پهلوان	پهلوان	از کی ؟ از چی ؟
پهلوان	مادر	از دست بالای دست !
پهلوان	پهلوان	ناز بازوی مردان، مادر به ما میگن مرد ، بگو از کی
مادر	مادر	میترسی ؟ مارو جای اولاد خودت فرض کن . پسر اولم اگر بود الان به بلندی و بالای شما بود .
پهلوان	پهلوان	مکه نیست ؟
پهلوان	مادر	کم شد آقا ، تو راه ، تو قافله .
پهلوان	پهلوان	کی ؟
پهلوان	مادر	خیلی پیش آقا ، شاید سی سال ، شاید چهل سال . . .
پهلوان	پهلوان	پس واسه اون گریه نمیکنی .
مادر	مادر	نه آقا ، خیلی وقته برای اون گریه نمیکنم ، شاید - مرده ا
پهلوان	پهلوان	هوم - نکفتی از کی میترسی .
پهلوان	مادر	از یه پهلون آقا ، از پهلون این شهر .
پهلوان	پهلوان	از کی ؟
پهلوان	مادر	پهلون اکبر !
پهلوان	پهلوان	تو کی هستی مادر ، از کجا اومدی ؟
مادر	پهلوان	اگر بکشش چی ؟ - اگر طوری بکوبش که دیگه بلند نشه ؟ [با مشت به خود میکوبد] اگر بکشش کفر میگم ، کفر میگم - [پهلوان جام آب را از کنار سقاخانه برمیدارد .]
پهلوان	پهلوان	بیا مادر ، آب روشیبه ، بخور یاد تشنگون بیا بون کن ، صفات میده .
مادر	پهلوان	[مادر بی اختیار آب را میگیرد و مینوشد ، ولی زود حضور غریبه را حس میکند ، باخوشترن داری -]
مادر	مادر	خدا اشك به چشمتون نیاره آقا ، من نمیدونستم چه حالی دارم ، داشتم کفر -
پهلوان	پهلوان	نه مادر ، تو کفر نکفتی .
مادر	مادر	پس شما آقا ، داشتن اشك ریختن این مادر پیرو تماشا میگردین ؟
پهلوان	پهلوان	گورده چشمی که بتونه اشك بندگون خدارو ببینه ، مادر گفتیم کمکی بهت بکنیم .
مادر	مادر	چه کمکی آقا ؟
پهلوان	پهلوان	هر چی از ما ساخته باشه ، اگر کسی سنگی جلوی پات انداخته بگو مادر .
مادر	مادر	دیگه از دست ما بیرونه ، با خداست .
پهلوان	پهلوان	شاید مارو هم خدا رسونده باشه .

پسر من مجبوره آقا، خاطر خواص. صاحب اون دختر خیلی بزرگه آقا. به پسر من گفتم یا تو از گلیمت بیرون تذار، اما -

ماشتیدیم پهلوان حیدر تازه به شهر اومده . کاشکی هیچوقت نیومده بود. آقا وقتی از اون شهر راه افتادیم قولداد دیگه کشتی نگیره. پهلوان اون شهر بود، اما چه فایده آقا، بیشتر پهلوانها خیلی زود میمیرن [مکت] پدرش -

متوجهم مادر! یه ساله اومدیم به این شهر، بعد از مرگ پدرش اونجا تاب موندن نداشتیم، خب هر طور بود گذشت، تا قاپوچی حکومت شد. آقا این دختر رو دید؛ همدیگر و خواستن، آقا صاحب دختر گفت ما با پائین تر از خودمون وصلت نمی کنیم. می شنویسن آقا؟ این حرف رو صاحب دختر زد.

گوشم با توئه مادر؟ آقا شما جای پسر من بودین چکار میکردین؟ جای پسر تو مادر.

ناپدری دختر اتا بک سالار احمد خان بیگ بود، گفت تو نجیبی، پدرت پهلوان بوده. شنیدم، اما خودت اسمی نداری. آقا به پسر من خیلی بر خورد، پسر من

پهلوان چی شده مادر؟ پسر من، تنها کسم آقا، باید باهوش دریغته.

پهلوان پسر تو مادر؟ بله آقا، فردا صبح، جلوی خان حاکم، شاید شما اسمش رو نشنیده باشین.

پهلوان چرا پهلوان حیدر. پس شما شنیدین آقا؟ اینجا گویی نیست که این خبرو نشنیده باشه.

مادر همه ی امید من بود. خب مادر، کار به مرد در افتادنه. اینکه گریه نداشت. نداشت؟ چسی میگین آقا. مگه مادر شما هیچوقت بر اتون گریه نکرده؟

پهلوان مادر ما؟ - هوم، چرا چرا. میگفتی. چی بگم آقا، چه فایده؟

پهلوان شاید پری فایده نباشه مادر. چطور آقا - راستی شما ...

پهلوان میدونی مادر - [با تامل] فردا توای این کشتی رو غلامت میده! دست مام پری برکت نیست.

مادر آقا دستم به دامت - پهلوان دامت بهشت مادر! که گفتی -

به پهلوونه ، اون خیلی فکر کرد ، گفت میرم با پهلوون شهر کشتی میگیرم ، اگر زمینش زدم اسم و رسم و جیره مواجب دولتی پیدا میکنم! میشم پهلوون شهر ، میرم سراغ اون دختر -

پهلوان
مادر

اگر زمین خورد؟
کشتی خصمانه س آقا؟ اگر زمین بخوره ، اگر زمین بخوره... من چه کنم آقا ، اون تنها پسر منه -
شمع دلت روشن مادر ، نگرون نباش.

پهلوان
مادر

چطور آقا؟ خان گفت تن پهلوون اکبر از آهنه دلش از سنک ، نفسش خونه خراب کنه ، بازوهاش خونمون برانداز! گفت تاجشم به هم بزنی ، بیش از اونکه بگی به امید خدا ، حرفش رو جفت خاک میکنه ، هیچوقت پشتش -

پهلوان
مادر

مادر بی خیالش .
آقا اگر بکشش چی؟ اگر طوری بکوبدش که دیگه بلند نشه؟

پهلوان
مادر

پهلوون اکبر این کارو نمی کنه!
چطور آقا؟ برای اون چه فرق میکنه؟ آقا از وقتی پسر اولم کم شد حیدر عصای دست منه ، اون چه میدونه که امید داشته باش مادر.

پهلوان

مادر

به چی؟ گرگه پیر حرصش بیشتره ، تو این دوازده سال چند تا گرگ دنکش رو زمین زده؟ چندتا مادر بدبخت و روسیاه کرده؟

پهلوان
مادر

خود اونهم آدم خوشبختی نیست مادر .
نیست؟
[مکش.]

پهلوان

یه چیزی بهت میگم گوش کن مادر! به همین زودی پهلوون اکبر مییره!
چی گفتین آقا؟

مادر
پهلوان

خیلی وقته که به چیزی مثل سایه پشت سرشه ، شاید به معرده ، شاید بهش پول دادن ، هزار ، دوهزار ، پنج هزار اشرفی طلا! اون شیر سنگی رو می بینی مادر؟
بله آقا .

پهلوان
مادر

تو این شهر چند تا از اینها دیدی؟
خیلی زیاد آقا .

پهلوان

شاید ندونی مادر ، زبر هر کدومش به پهلوون خوابیده! نمی ارزه ، دنیا به هیچیش نمی ارزه .

مادر

اون مرد ، اون که میخواد بکشه... آقا شما از کجا میدونین؟ شما دوست پهلوونین؟

پهلوان
مادر

نه مادر ، پهلوون دشمن ماست.
بهش بگین از خونهش بیرون نیادا

پهلوان [باشدت] پهلوان اکبر از اینها باکش نیست !
مادر [جلوی خود را میگیرد] - تازه شم ، کدام خونه ؟
مادر یعنی چی آقا ؟ اون خونه نداره ؟ خونه زندگی زن ،
 مادر -
پهلوان حرفش هم تزن مادر اسخن در اینجا بود ، فردا پسر
 سر بلند میشه !
مادر چطور آقا ؟
پهلوان چون تو بر اش دعا کردی ، هیچکی نیست که برای
 پهلوان اکبر دعا بکنه.
مادر من نذر کردم !
پهلوان نیازت بر آوردهست مادر ! این سقاخونه نظر کرده
 اهل نظر بوده ، هرکی دلش صاف باشه ویتش پاک از
 اینجا مراد گرفته . برو سلامت ، مرادت بر آورده
 شد !
مادر چی میگین آقا ؟
پهلوان مادر قول مردان قوله ، ماقول دادیم !
مادر شما آقا ؟
پهلوان دست همت مردان بریده نیست ، مام با چشم بسته و
 دل باز بر اش دعا میکنیم ، دعای مامستجا به مادر ! برو
 به حق شاه مردان پسرت سر بلند میشه !
 [نگاه تشکر آمیز مادر روی سقاخانه میاند .]

به من جواب داد !
 [میله های سقاخانه رامی بوسد ، از خوشحالی می شکند .]
 - آقا شمارو خدا فرستاده بود .
 ما بنده ایم مادر .
مادر نه آقا شما مثل پسرم برای من عزیز هستین .
پهلوان مثل پسرت مادر ؟
مادر [سودتن رامی پوشاند] بیخشین آقا ، من نه میدونم چی بگم -
پهلوان هیچی نکو مادر . فقط آروم باش!
مادر دلم آروم شده آقا ، همه ای اینها از نفس شما بود -
پهلوان به - لامت -
مادر من دارم میرم آقا -
پهلوان خیر پیش ا
 [مادر دور میشود ، چند قدمی که رفت -]
پهلوان مادر !
 [مادر که میرفت بر میگردد . سکوت . می فروش از
 دکه بیرون میآید . تکلمی به آن دو میاندازد ، چراغ
 را به گیره ای بالای دکه میاویزد ، داخل دکه میشود .]
پهلوان چند وقتیه کم شده ؟ چند ساله ؟ پسر اولت رومیکم .
مادر توسال قحطی ، به روز شرحی آقا ، خیلی وقته از یادم رفته
 [مکت] - چرا پرسیدین ؟
پهلوان هیچی مادر . دعای خیر همراهت .
 [مادر دور میشود ، ته کند که رسید بر میگردد -]

پهلوان [باشدت] پهلوان اکبر از اینها باکش نیست !
مادر [جلوی خود را میگیرد] - تازه شم ، کدام خونه ؟
مادر یعنی چی آقا ؟ اون خونه نداره ؟ خونه زندگی زن ،
 مادر -
پهلوان حرفش هم تزن مادر اسخن در اینجا بود ، فردا پسر
 سر بلند میشه !
مادر چطور آقا ؟
پهلوان چون تو بر اش دعا کردی ، هیچکی نیست که برای
 پهلوان اکبر دعا بکنه.
مادر من نذر کردم !
پهلوان نیازت بر آوردهست مادر ! این سقاخونه نظر کرده
 اهل نظر بوده ، هرکی دلش صاف باشه ویتش پاک از
 اینجا مراد گرفته . برو سلامت ، مرادت بر آورده
 شد !
مادر چی میگین آقا ؟
پهلوان مادر قول مردان قوله ، ماقول دادیم !
مادر شما آقا ؟
پهلوان دست همت مردان بریده نیست ، مام با چشم بسته و
 دل باز بر اش دعا میکنیم ، دعای مامستجا به مادر ! برو
 به حق شاه مردان پسرت سر بلند میشه !
 [نگاه تشکر آمیز مادر روی سقاخانه میاند .]

مادر
پهلوان
حالا مطمئنم آقا ، دارم از خوشحالی گریه میکنم.
مطمئن باش مادر ، هیچکی نیست که برای پهلوان
اکبر گریه کنه .

[مادر رفته است ، نگاه پهلوان در مسیر او میماند . سکوت .
متفکر سیبل هایش را تاب میدهد ، آهسته به طرف سقاخانه
میرود ، به شمع خیره میشود.]

پهلوان
شمع هنوز میسوزد!
[دو گز مه از ته گذر ظاهر میشوند ؛ با هم بیچ چپه ای
دارند و نظری با نفرت به دکه ای می فروش می اندازند ،
اما ظاهر خود را نکه میدارند.]

گزمه ی یک
سرفراز باشی پهلوان .

پهلوان
عزت زیاد جوون .

گزمه ی دو
میگفتیم از این شهر رفتی .

گزمه ی یک
میگفتیم دیگه بر نمیگردی .

گزمه ی دو
[به اولی ستممیزند] حواس پهلوان اینجا نیست بریم ا

گزمه ی یک
بریم ببینیم به کجا میرسیم !

[خارج میشوند . پهلوان هنوز به شمع خیره است.]

پهلوان
[سیبل هایش را تاب میدهد] خب چی میگویی پهلوان ؟
تو قول دادی ! | آهسته دور میشود | تو از سال قحطی
چه خبر داری ؟ [بر میگردد] دو تای دیگه همدیگرو
خواستن ، چه دخلی به تو داره - تو چرا خار راهی ؟

می فروش
پهلوان
[مباید بیرون] بر گشتی پهلوان ؟
به آینه -

می فروش
پهلوان
چی شد که بر گشتی ؟

پهلوان
گفتم به آینه!

می فروش
[به او آینه میدهد.]
به روی چشم پهلوان .

پهلوان
این نه . به آینه میخوام شمایل خودمو توش ببینم .

می فروش
مکه این تو چی میبینی پهلوان ؟

پهلوان
یه چیزی غیر از خودم ؛ یه مرد می بینم ، سیاه پوشیده ،

صورتش معلوم نیست ، صورتش رو پوشونده ، یه قمه ،

یه قمه ی تیز دستشه ، چرا اینهارو نشون میده ؟

می فروش
چون هست .

[پهلوان به شدت بر میگردد ، ولی سیاه پوش ناپدید شده.]

پهلوان
کجاست ؟

می فروش
چی شد ؟

پهلوان
تو گفتی هست !

می فروش
من ندیدم ، اما وقتی آینه چیزی رو نشون بده لابد
هست .

پهلوان
[با خود] پس هست !

می فروش
[با کنجکاو] اون کیه پهلوان ؟

می فروش چیزی میخواستی پهلوان ؟
 پهلوان از همون همیشگی.
 می فروش مزه چی ؟
 پهلوان خاك !
 می فروش بریم به خمخونه پهلوان.
 پهلوان هه ، تو اون زیر زمین دل هرچی بزرگتر باشه زودتر میگیره.
 می فروش برای دل فرق نمی کنه کجا بگیره ، اما برای من فرق می کنه ؛ تا حالا دومر تبه در اینجا رو بستن !
 پهلوان مارو میگن پهلوان اکبر !
 می فروش اما کشیکچی های جناب داروغه -
 پهلوان جوابشون بامن !
 می فروش خدای شما به شماعمر بیشتر بده.
 [میروود تو . شادی از سورت پهلوان میبرد.]
 پهلوان پس خیالات نیست ، خیالات نیست . اما ببخود ؛ فقط خودش رو خسته می کنه ، فقط خودش رو ، مسخره من [می خندد و ناگهان از خنده می ایستد] - نوسال قحطی ، یه روزشرجی ، صدای زنگ قافله ، دور شد ! هوم - نه ، تو اون نیستی پهلوان . [می فروش می آورده ، پهلوان خود را شاد نشان میدهد]
 صفای اون می روشن ، بدش به من .
 می فروش هفت ساله من [کوزه دامیده] - شما خوب میدونی

پهلوان [شوخ] به دوست قدیمی.
 می فروش پس چرا جلو نیآد ؟
 پهلوان [مبترد] منتظره !
 می فروش منتظر چی ؟
 پهلوان [میگردد] نمیدونم ، نمیدونم !
 می فروش پهلوان ، شما مطمئنی که چیزی دیدی ؟
 پهلوان ها ؟
 می فروش شما خیال کردی .
 پهلوان شاید ، شاید -
 می فروش چطور شاید ؟ خیلی دیدیش ؟
 پهلوان [مسموم میافتد] باید ببینمش کنم [نرفته میماند] از کدام طرف ؟
 می فروش خدا میدونه .
 [پهلوان مردد و ناچار لحظه ای مکث میکند ، راه میافتد ، می ایستد ، داهی به نظرش نرسیده ، آینه را بالای برد .]
 پهلوان داریم بیر میشیم ، اما هنوز زنده ایم ، شکر ! [به می فروش] چرا وایسادی ؟ به کاری بکن ، به چیزی بگو بخندیم .
 می فروش [می خندد] چیزی پیدا نمی کنم .
 پهلوان ها؟ همین خودش خنده دار نیست ؟ [می خندد] بی خیالتش ، مزقوت رو کوك کن بیار !

پهلون، مردم ميگن اينجا محله‌ي خوبي نيست. اگر
کسي اينجا مياد براي اين سقاخونه مياد. تو اين چند
روز که شما نبودي گزمه‌ها اينجا خيلي آمد و رفت
داشتن؛ باز ميخوان در اينجا رو ببندن.

پهلوان براي اينکه شراب مي‌فروشي؟

مي‌فروشي نه، چون منم که مي‌فروشم.

پهلوان مي‌فهم!

مي‌فروشي ميگن بايد اينجا رو نخليه کنم. من! به من ميگن!

ميخوان اين محله رو بکوبن پهلون. ميدي بعدش چي

ميشه؟

پهلوان هوم -

مي‌فروشي قورخانه پهلون.

[خنده‌ي ساختگي پهلوان.]

مي‌فروشي ادمه بودن اينجا سراغت پهلون، گفتند تو ياتق

آفتابي نميشي، من گفتم پهلون اينجا زيادمياد، اما

من نميدونم کجا ميرد و کجا مياد.

پهلوان از حريف ما چه خبر؟

مي‌فروشي شما فردا خونه نشينش ميکني.

پهلوان فردا؟

مي‌فروشي آره پهلون، فردا صبح.

پهلوان هوم -

مي‌فروشي حواست پرت شد پهلون؟

پهلوان نه. کدوم حواس؟

مي‌فروشي راستي پهلون، اين زن کي بود؟

پهلوان به مادر.

مي‌فروشي چي ميگفت؟

پهلوان دعامي کرد.

مي‌فروشي چي ميخواست؟

پهلوان [کوزه را به او ميدهد] يکي ديگه!

مي‌فروشي چرا اينقدر کم حرف ميزني پهلون؟

پهلوان ده ساله ييار!

مي‌فروشي پهلون -

پهلوان منتظرم.

[مي‌فروش به طرفد که ميرود، نگاهش به طاقسي افتد.]

مي‌فروشي پهلون بالا رو نگاه کن؛ از درزهاي طاق آسمون

بيداست. آسمون سرخه پهلون. هاي اين طاق ديگه

اعتباري نداره، تقيه به جايي نداره، بايد زيرش

شمع زد. به دقتي بسود پهلون که ميگفتم بايد اين

طاق رو رو نو کرد، ميخواستم آستين بالا بزوم... اما

حالا - به چه اميدي؟ چه طاقي بزوم که روزي روسرم

خراب نشه؟ ها پهلون، چه طاقي؟

کرده بود که خون اکبریاک نیست ، سر راه پیداش
کردن ، دختر و از ما رم داده بود [به می فروش] نه خیال کنی
اکبرمسته ، پرت میگه!

می فروش نه شمامست نیستی پهلون ، خودتی.

پهلوان داغش کردم !

می فروش پسر خان رو ؟

پهلوان جای شلاقها هنوز روپشتم هست ؛ داغم کردن !

می فروش نوش کن پهلون این مرهم درده .

پهلوان به یاد چشمهای اون دختر که رنگ آسمون بود! [مینوشد]

می فروش بگو پهلون ، من محرم رازم.

پهلوان به یاد سیاه چادر اشون که ازش بیرونم کردند ! به یاد

بیابون! [مینوشد]

می فروش درد شما برای من غریبه نیست پهلون.

پهلوان دردم رفیق راهم بود !

[ناگهان کوزه را به زمین میکوبد. به شتاب دامی افتد.

گیج است ، تلو خودان و سنگین می رود کنار سنگاب .

سودش داد آب فرو میکند و دمیاورد ؛ فریاد میزند.]

- چرا ؟ - چرا ؟

می فروش حال شما خوب نیست پهلون .

پهلوان حال پهلون اکبر به جاست ، فقط -

می فروش چی ؟

پهلوان هوم -

می فروش حواست اینجا نیست پهلون !

پهلوان

چرا ، بود پیر مرد . ده ساله بیار . شرابش تند هست

اما - [حرف عوض میکند] تند ترش رویار !

[می فروش می رود .]

- توقول دادی [بلند میشود] چکار میکنی ؟ میری تو

کود ؟ بعدش چی اکبر ؟ خجالت ! خجالت بکش ، اگر

پشتت بخاک برسه - [به خود میاید] دختر قشنگیه ، دل

از دیدنش روشن میشه ، اما چی ؟ نوازش بیست سال

دوری.

می فروش [بر میگردد] ده ساله است !

پهلوان صفای قدمت ، روش کن.

می فروش چی میگفتی پهلون ، از کی حرف میزدی ؟

پهلوان از شرابه های کهنه

می فروش پس من چی شنیدم ؟

[چشم پهلوان روی سرخی غروب میماند.]

پهلوان چه سرخی غریبی.

می فروش خورشید از همیشه بیشتر پایین اومده .

[پهلوان بر میگردد ، حالش عادی نیست.]

تو ایلیات به دختری بود که ما و اش سر می شکستیم.

موقع نعل بندون پسر خان مارو دید ، بخیل بود ؛ پر

به راهی هست ، به راهی -
 [کودیا صورت خندان و چو بدستی وارد شده است ،
 پهلوان خود را عقب می کشد ، می فروشد بر میگردد .]

می فروش ها توئی برادر ؟
 کور کوچیکم [میخندد] هوای خوبییه !
 [می فروشد دوباره داخل شده است .]

صدای می فروش جارچی جار زد ؟
 کور دیر نشده ، خیلی مونده . [بومی کشد] کسی اینجاست ؟
 [می فروشد با ظرف کوچک خوردنی بیرون میآید .]

می فروش بگیر برادر .
 کور [باخوشحالی میگیرد] از برادری کمت نذاره .

می فروش ناقابله .
 کور خب پس قابل مارو دازه .
 [چمباتمه میزند و باولع شروع به خوردن میکند ولی -]

کور کسی اینجاست ؟
 می فروش نه ، فقط ما هستیم . چیه که تومی شنوی ؟
 کور جنب و جوش ، سرو صدا . شلوغی ، وقت کند میگذره ،
 اما قدمها تندتر شده . وقتی از کنار مردمیشن میفهمم -

می فروش چی میفهمی ؟
 کور خودشون رو برای فردا حاضر می کنن !
 می فروش هو

پهلوان یکی دیگه!
 می فروش نه پهلوان .
 پهلوان با تو بودم ، بزرگتر ، بزرگتر -
 می فروش شما فردا کشتی میگیری ، جلوی چشم همه ؛ زیادش ازیا
 میندازه !

پهلوان شراب مردرو ازیا نمیندازه مرد ، به چیز دیگه س - راه
 باز و بازوی بسته ، فردا ... چه میدونم ، شایدم کس و کار
 ما ، شایدم قافله ، شایدم اینجور بهتر بود .

می فروش پهلون ، اون زن به شما چی گفت ؟ حال شما خیلی عوض
 شده .

پهلوان چی گفته باشه ؟ اونهم تنابنده ی ضعیفی بود مثل همه ی ما -
 اینجا غروب شده ، تو اون سیاه چادر هام داره غروب همیشه ،
 تو اون قافله ، تو اون جاده هم داره غروب همیشه ، همه چی
 سر جای خودشه .

می فروش بالاخره به روزی به طوری میشه .
 پهلوان اون روز کی میرسه ؟ - ها ، کجا ؟ جائی که از قافله فقط
 صدای زنگ موند ؟ [باخود داری] داره تاریک میشه .

می فروش آره پهلون ، داره شب میشه .
 [تخت کوچک را میبرد داخل دکه .]

پهلوان [دامی افتد] جلوی چشم همه پهلون ؟ آبروت چی ؟
 اسمت ؟ - نفست بیره پهلون تو قول دادی ! [میماند] احتمالاً

کور
 می فروش
 کور
 می فروش
 کور
 می فروش
 کور
 می فروش
 کور
 می فروش
 کور
 می فروش
 پهلوان
 می فروش
 پهلوان

فردا صبح میرم ارگ ، میرم تماشا !
 سربه سرم میذاری برادر !
 درسته نمی بینم امامی فهمم ! نفسها جبر میشه ، اما دلها
 میزنه. از بوی خاک میفهمم ، از بیج بیج کنار بهامی فهمم !
 پهلوان زمینش میزنه [با حرص] زمینش میزنه !
 [خلوار میخندد ، ظرف را پس میدهد ، بلند شده
 است.]
 چیز دیگه ای نخواستی ؟
 [میخندد] چرا میخوام - اما از خدا
 چی ؟
 دو چشم بینا ، برای فردا - سایه کم نشه !
 هوم . مارو بی خبر نذار .
 بی خبر نمیگویی برادر ! های - خبرها زود می بیچه ،
 خیلی زود می بیچه.
 [خارج میشود ، پهلوان نفس زنان پیش می آید.]
 ما رفتیم پیرمرد ، دکه تو روشن بذار ، شاید آخرای
 شب برگشتیم.
 میری برای شب بازی پهلوان ؟ اگر کسی سراغ تو
 گرفت ؟
 میریم به خدمت اون کهنه سوار پیر صاحب تاج ؛ پیرمون
 است. دمه گرم ! یکی دیگه بیار ، راه کوتاه نیست ؛

می فروش
 می فروش
 پهلوان
 می فروش
 پهلوان
 دختر

میرمش .
 پهلوان -
 نه از دم دست ، از شرابخونه بیار.
 به روی چشم پهلوان .
 [میرود . پهلوان مباد کنار شیر سنگی ، پشت به گذر .]
 تو ایلیات الان تنگ غروبه ، روی تل جار خورشید
 داره میره ، ماه داره میاد -
 [از ته گذر دختری پیش می آید ؛ شبیه به آنچه
 پهلوان میگوید.]
 - بادامن سرخ ، بایل زرد ، صورتش مثل روز ، موهاش
 مثل شب . بافته و بلند -
 [دختر جلوی سقاخانه می ایستد ، وشمع -]
 - بیه سوز روشن میکنه ، لباس رو وامیکنه ،
 چی میگه ؟
 من حیدرو میخوام ! خودت میدونی ، من چی بگم ؟
 خودت خواستی ، من چی بخوام - [باترس] اگر بفهمن
 من اینجا اومدم ؟ [با حرارت میله های سقاخانه را میچسبید]
 من از میون یه ایل گز مهی چهار چشم اومدم . همه جا
 نذرت کردم ؛ همه جا شعله میلزید ، شمع آب میشد .
 دود تو ی چشم من میرفت . [ناگهان] به این آتش روشن
 روشنی دل ما رو خاموش نکن ، اگر پشت اون به خاک

برسه ، دیگه هیچوقت - اون به هوای من میجنکه ،

نذار به خاطر من روسیاه بشه. نذار، نذار . . .

[پهلوان آرام رفته و به ته گذر رسیده است ، به سمت

چپ می پیچد. لحظه ای بند سیاهپوش دیده میشود که

به دنبال پهلوان از ته کوچه گنشت. دختر میگردد. |

- بگو چکار باید بکنم ، چطوری دلت رو نرم کنم ؟

اگر اون خاک شه همه چی خاک شده . همه چی خراب

میشه . بگو ؛ چاره دست توست . فقط تو میدونی ،

فقط تو میتونی . . .

| می فروش از دکاش با کوزه می بیرون آمده

است ؛ پهلوان نیست و دختر گریه میکند. |

گریه کن دختر خوب ، گریه کن - هیچکس نیست که

برای پهلوان اکبر گریه کنه .

می فروش

پرده ی دو

يك هشتمی درخانه ای قدیمی . درکناره ها سکو ها نیست

برای نشستن ، و برسقف چراغی آویخته و روشن .

در های خانه نیمه باز است و از آن میان امتداد گذر

پیدا است که عمق آن در تاریکی کم شده .

[پیرو پهلوان حیدر در مخنه هستند ، بانگ جارچی بلند

است.]

صدای جارچی آهای گشتی ها ، برین پی گشت

فانوس کشها ، فانوسهارو تحویل بگیرین

دهل زنها ، راه بیقتین

مغرب گذشت - شب شد! شب شد! شب شد!

پیر میکتم چه فایده از همه ای این حرفها ، چه فایده از

همه ای این چیزها ، مارفتنی هستیم ، هرطور که دیگر

رفتند . پیر ما بیرون دنیا بود ، هی به موقع خودش

پهلوانی بود.

حیدر متوجهم !

پیر اما چی شد ؟ چطور شد ؟ تو محله ای کبرها ، پهلوی

سقاخونه ، زیر اون شیرسنگی خوابیده . آی این شیر

دهنش رو وا کرده چه ها که نمیکه . میکه به توبه‌ی
گرگ و وفای دنیا اطمینون نکن . هی جوون مام
روزگاری دستمون بر آتش بود . بیا از این کهنه سوار
بیر بشنو، از این خیال دست بردار که با پهلون اکبر
همتات نمی بینم .

حیدر
پیر

پدر حرفش هم وزن !
نمیدونم اگر جای تو بودم چکار میکردم ، یا اگر کس
دیگه ای بود بهش چی میگفتم . اما حساب تو حیدر
حساب دیگه‌س؛ روزگاری بایدت تون و نمکی خوردیم .
اون سال تو شهر شما خاک گودرو با تن هم دیگه نرم
میکردیم . باشگرد خودم زمینم زد . من - پهلون -
اسدبدلکار - فهمیدم که دارم پیر میشم . خاک گودرو
بوسیدم و گذوشتم کنار . هی پدرت رو همه میشناختن ،
نام نیک پدرت برای توبه جوون ، زمینش وزن .

حیدر
پیر

نام نیک پدرم از دوش خودش هم باری بر نداشت .
هی جوون ، شایدم پهلون اکبر و دست کم گرفتی ؟ ته
دلت میگی اما باورش نکن . صفای باطن هر چی مرده ،
اون مرد مردانه ، آبروی این دیار! دلشیر دازه نگاه
پلنگه ، قداره از کمرش وان شده ، اینجا که هیچ ، تو
هند و عراق و قفقاز هم هر جامردی اهل دردی هست
اسم اونو رو پسرش میذاره - چرا ؟ چون فتوتش حد

نداره ، پشت و پناه درمونده هاس ، دستش کم دشمنش رو
بشمار ، فراوونه؛ خان و داروغه و شیخ و امیر لشکر - هی
کجائی ؟ اینجا با من باش .
دلم باشماست .

حیدر
پیر

اون روز خود من فتوی میدادم ، پهلون عراقی رده گفت ،
اکبر سر دست از گود انداختش بیرون ، یعنی که جای
تو نیست . هر پهلونی که از هر جای این ملک اومده ،
رجز میخوانده و منم میزده؛ دست خوش گفته و برگشته .
حقا که مرزاد اون دست! گوش کن حیدر ، ایسن تیر
هنوز پرتاب نشده ، میشه رهانش نکرد .

حیدر
پیر

فکرش هم نکن پدر ، حالا دیگه همه‌ی شهر میدونن
که من بر اش گل انداختم .
تو پهلونی ، صاحب زنگ و صاحب ضربی ، اما همپای
اون نمیرسی .

حیدر
پیر

باید برسم !

چطور ؟ ازش کینه‌ای داری ؟

حیدر
پیر

نه ، مادرست هم هم دیگه رو نمی شناسیم .

به چیزی هست که هنوز واگو نکردی ، چیزی شده ؟

حیدر
پیر

نه !

[به او دقیق میشود] چرا ازش کشتی خواستی ؟

پیر: ماطور دیکه‌ای می‌جنگیدیم چون، تو کشتار گاه یا
 دهنه‌ی بازار باشوشکه و قداره .
 حیدر: برای زن چی ؟
 پیر: هیچوقت! اون روزها هنوز این رسمها کهنه نشده بود.
 حیدر: اون روزها!
 پیر: تو روزگار ما پهلوانهایی هم بودن که هیچوقت دستتون
 به تن یه زن نخورده بود .
 حیدر: اما پدر من به خاطر مادرم جنگید ...
 پیر: نه تو گود زورخونه !
 حیدر: - اون باهمه‌ی خونواده‌ی دختر در افتاد .
 پیر: پس یادت هست ؛ پهلوان عوض در افتاد . در افتاد !
 حیدر: غرض چیه پدر ؟
 پیر: بیش از اونکه بشنوم اجیر خان ییک شدی دلم می‌خواود
 بمیرم .
 حیدر: زبونم لال !
 پیر: اون هزار دست داره که هر روز یکیش رو از آستین
 بیرون میاره ، هی جوون تویکی از دستهاش باشی .
 حیدر: پدر شما مارو چه جووری شناختین ؟
 پیر: توبه من نشون بده چه جووری هستی !
 [صدای طبل از راه دور.]
 حیدر: گشتی‌ها راه افتادن .

حیدر: چراش دست من نبود.
 پیر: چطور؟ مگه قولی دادی ؟
 حیدر: نه !
 پیر: [ناقد] به من نگاه کن . به اون دختر ، یا صاحبش
 قولی دادی ؟
 حیدر: [مردد] چی بگم -
 پیر: [ناراضی] اون روزها پهلوانها برای این چیزها با هم
 در نمی‌افتادند .
 حیدر: مارو ببخشین پدر .
 پیر: برای هر کس یه چیزایی هست که عزیزه ؛ برای من
 اون رسوم و این خر قه‌به این خر قه‌به اندازه‌ی اون رسوم
 قدیمه، گمون می‌کردم ما پیش کسوتها خوب نگهش داشتیم.
 حیدر: من هیچ راه دیگه‌ای نداشتم .
 پیر: راه مردان راه نیت پا که - برو، اما اگر زمین خوردی
 بدون که اسم پدرت رو کوچک میکنی .
 حیدر: من با اسم پدرم کشتی نمیگیرم .
 پیر: سه ساله که دیکه کسی جرئت نکرده ازش کشتی بخواد!
 حیدر: جرئت پیش من بود! من اذن نشون رو می‌خواوم، شنیدین؟ اگر
 شاهر گم هم بره ازش دست نمی‌کشم . مگه خود شما
 هیچوقت برای چیزی جنگیدین ؟

پیر چی داری میگی؟
 حیدر ما برادر نیستیم، چون فردا مثل دوتا دشمن با هم در میقتیم.
 من چطور به سلامتی تو بالا برم؟
 پیر بشین اکبر، برادرت به خاطر تو از حفش گذشت!
 پهلوان روسیاهی ما!
 حیدر دیر رفته.
 پهلوان کوچه مردها دیر به خون نمیرسن.
 حیدر کسانی هم هستن که هیچوقت نمیرسن!
 [صدای طبل.]
 پهلوان حالا دیگه همه به خونه هاشون رفتن.
 حیدر غیر از گز مهها که از خونه هاشون دراومدن.
 پیر آره، غیر از دزدها و گز مهها، کار اونها تازه شروع
 میشه.
 حیدر مثل سایه توشهر راه می افتن!
 [دوسدا از دور.]
 صدای يك آهای! کسی اونجاس؟
 صدای دو نه، همه چی روبه راس.
 صدای يك کورشین، کرشین، بخواین.
 صدای دو امر امر حاکم عادلست. نگران نباشین.
 صدای يك آدمهای گوش به زنگه، آب از آب نکون نمیخوره!
 صدای دو مردم چشم به راه، هیچ چیز عوض نمیشه!

خوش آمدی اکبر.
 پهلوان خاک پای همه ی پیش کسوتها ایم. رخصت.
 پیر فرصت!
 [پهلوان می آید تو. صدای طبل.]
 حیدر پاس دوم، طبل فرق، اسم شب چیه؟
 پهلوان بلدا.
 پیر یعنی شبی که از همه ی شهادت از تره.
 [دو پهلوان می نشینند.]
 پیر پهلوان ما گریز داشته.
 پهلوان شکسته باد پای گریز.
 پیر شراب میخوری؟
 پهلوان اگر نخوریم چه کنیم؟
 [پیر کوزه را به او میدهد.]
 پیر حریف رو به روی حریف. از يك کوزه بخورین، مثل دو
 برادر.
 پهلوان واسه ی برادرهام این دم وساعت کمتر دست میده.
 [آنها به طرف حیدر دراز میکنند.]
 - بیا، توشرع کن.
 حیدر من با تو هم پیاله نمیشم.
 پهلوان باشه برادر.
 حیدر ما برادر نیستیم!

جوونی به تنش بر کرده ، اما می‌گفتند پهلوان پیش
پیری سپر انداخته .

این کیه واسه ما رجز می‌خونه ؟

اینها حرفهای مردمه ، خوشت نبود پهلوان؟

بسه !

چندتا از فراشهای دولتی که به شب سایه به سایه اش

میرفتند دیدند به یه محله‌ی بدنام شهر میره ، از خونه‌ی

یه بدکاره آوازش روشنیدن ، نصفه شبی نوی میدون

رقصش رو دیدند. دیدند که با آتش به جذامی خودش رو گرم

کرده ، شنیدند که سر چهارسوق به حاکم بد گفته .

می‌گفتند بگه از پهلوان کاری ساخته نیست ، پیر شده ،

پنجه‌هاش به لرزه افتاده ، می‌گفتند کم کم یسه مست

شبگرد عربده کش شده. -

[صدای خنده‌ی چند گزمه از بیرون ، پهلوان اکبر

دیوانه‌وار به آستانه میرود.]

خفه شین ، شبروهای شبکور ! دزدهای سرگردنه !

دزدهای خواب راحت ! عیارهای عربده کش -

بشین اکبر !

حرفهای میدونی خالی -

گفتم بسه !

[اکبر شرمنده از صاحب منزل بر میگردد سر جایش.]

صدای يك آهای! کسی اونجاس ؟

صدای دو نه ، شهر مثل گورستون ساکت و بی‌صداس !

[ناله‌ی يك سگ.]

پیر گزمه‌ها به صدای سگها می‌مونن ، اما سگها از صدای

گزمه‌ها درمیرن .

[خنده‌ی چندگشتی.]

حیدر پهلوان اکبر گریز پاشده .

پهلوان چطور ؟

حیدر هفت روز بود که پیداش نبود .

پهلوان هوم !

حیدر تا امروز همه شك داشتن برگرده .

پهلوان همه ؟

حیدر می‌گفتند پهلوان این هفت روز و هفت شب کجا بوده ؟

پهلوان تودل دشت اطراق کرده بودیم .

صدای يك بخوابین !

صدای دو آسوده بخوابین !

صدای يك شهر امن و امانست !

صدای دو به جان حاکم عادل دعا کنی !

حیدر می‌گفتند پهلوان تو این هفت روز به گوشه‌ی خلوتی رفته ،

سنگ کشتی برده ، دراز چشم همه سنگ میگیره و

کیاده میکشه ، کیاده‌ی چهارختم ، که شاید قوت روزگار

پیر مردم زیاد حرف میزن ، آگه دل بدی هفت بندنت تا ریشه میلرزه .

حیدر ریشه وقتی میلرزه که تیشه‌ی تیز دیده باشه .
پیر چته ؟

[کوزه‌ی شراب از دست اکبر می افتد . سکوت.]

حیدر اگر حکم روزگار نبود شاید ماهیچوقت باهم در - نمی افتادیم .

پیر حرفش تزن ، حالا خاک کشتی تون هم توارک ریختن .
حیدر فردا صبح جلوی ارک !

پیر این خبر رو گوش به گوش رسونده و جارچی به همه‌ی گوشها . امشب هر دو نفری که از هم جدا شدن حرف آخرشون همین بوده -

پهلوان فردا صبح جلوی ارک !
| پهلوان حیدر به شتاب کتف پیر را میبوسد و بیرون میرود .|

پیر پدرش سیرش به من . کهنه کار نیست ، اما دلش قرصه و بازو هاش جوون . پیش از این که اینجا بیاد تو شهر خودش بیکه تازی بوده .

پهلوان دل تگرون بود .
پیر اینها همش از عشق است . همون عشقی که میوندار بود و نبود

کون و مکانست . عشق به هرچی که هست ، به زن ،

زندگی ، صفای دنیا و وفای آخرت . چه خوش اون مردی که بند فتوت به میون بندمروت بست . میشنوی؟ به گوش دل .

پهلوان

حرفی نیست ، بعد از این همه عمر رسیدیم به اینجا که آدم باید آدم باشه . آدمیزاد فقط از آب و گل نیست ، میپرسی از چیه ؟ از جان و دل . همه چی هست ! عشق دنیائی به دنیا داشتن ، عشق آسمونی به آخرت . عشقه که به همه چی معنی میده .

پهلوان

میفهم !

راستی میفهمی ؟

پیر

[با تردید] چطور مگه ؟

پهلوان

هیچی به این فکرم که تو چرا مهر کسی رو به دل نبستی . همین پهلون حیدر به زندگیش رنگ و معنی داده . خاطر خواه دختر خان بیک شده . تو چرا نشدی ؟

پیر

خاطر خواه دختر خان ؟

پهلوان

ها ؟ پهلون به من نگاه کن ، چشمهای این پیر خطا نمی کنه ، نوالان آروم نیستی .

پیر

من آروم .

پهلوان

از کی میخواستیش ؟

پیر

هیچوقت !

پهلوان

پیر انزیرت خواستن این کارو بکنه .

پهلوان

حق است !

پیر اما حرف درو تزدی . چی میخواستی بگی ؟

پهلوان

ما امشب از این شهر میریم .

پیر میری یابون بر ای ذکر ! می حرف پیش .

پهلوان

دورتر از یابون پدر!

پیر ها ؟ نشنیدم .

پهلوان

ما از این شهر دور میشیم .

پیر باورم نمیشه ، کجا ؟

پهلوان

با خداست . شاید رفتیم هند .

پیر چرا ؟

پهلوان

خسته شدیم .

پیر چطور این حرف درو میزلی ؟

پهلوان

چرا نزنیم .

پیر

چرا ؟ - این همه سال امید من تو بودی اکبر ! میگفتم

اونچه من نشدم پهلوان اکبر شد ! میگفتم کاش اولادی

مثل تو داشتم .

پهلوان

مارو ببخشین پدر .

پیر

اما رفتن تو از روی خستگی نیست . حواس این پیر هنوز

به جاست ، خیال میکنی زمینت بز نه ؟

پهلوان

نه !

پیر

پس چی ؟ نمیتونم فکرت رو بخونم ، در بای وجودت

منقلبه ، مواجه ، فکر اون دختر نیست ؟

پهلوان

نه !

پیر بهش قولی دادی ؟

پهلوان

نه !

پیر راست بگو .

پهلوان

راست گفتم .

پیر

من پیر این زندگیم ، می بینی که زندگی جوونه دمن

پیرم ؛ درد خود کشیدن به جا ، حال درد دیگر و در میفهمم .

تواز حیدر بیزاری - ها ؟

پهلوان

نه پدر -

پیر چرا کشتی خصمانه شرط کردی ؟ - گدو نداشتی اجیر

نا اهل شده ؟

پهلوان

من هیچ گدونی نداشتم پدر .

پیر

پس چی ؟

پهلوان

فقط خواستم نشون بدم اکبر هنوز پیر نشده !

پیر

حالا چی ؟ گمون میکنی اکبر پیر شده ؟ ها ؟ [مکت]

هیچکی سؤال منو بی جواب نگذاشته . اینطوره ؟

پهلوان

خیال میکنم طوری به زمین بکوبش که دیگه بلند

نشه !

پیر

پس برای همین شونه خالی میکنی ؟

پهلوان

هوم !

پیر

خیال راحت شد پس جان، کارتو سخت نیست . فقط باید
بیزاری رو از دلت بتارونی ، مثل همه‌ی این دوازده
سال . اما اگر قول داده بودی باید عمل میکردی ، چون
هیچ چیز از قول به پهلوان شریفتر نیست .

پهلوان

هیچ چیز !

پیر

میکن سرورم پوریای ولی درهندوستان دیده بودمادری
برای پسرش نذر کرده . سرورم با اون پهلوان قرار
کشتی داشت . دل سرورم آگاه بود ؛ دوست اونچه که
ضعیفه میکنه برای دشمن کوری و فیروزی پسرش
میکنه .

پهلوان

هوم !

پیر

گفت غم منخور که مرادت حاصل است . فردا وسط
کشتی خودش رو زمین زد .

پهلوان

زمین زد ؟

پیر

آره ، سرورم تاج سر جوان مردان بود . بخشش اونهم
مردانه بود . بنازم دست و پنجه‌ی مردان را ؛ مردانی که
دل به حق دادند ورنگک چشم و دل به ننگک دنیا آلوده
نکردند توچه فکری؟

پهلوان

از کجا معلوم که پوریای ولی خودش رو زمین زد؟
اونهایی که تو زورخونه بودن متوجه شدن .

۵۰

پهلوان

پس اون طوری خودش رو زمین زد که دیگر اون متوجه
باشن ؟

پیر

گفتم که قصه‌س ! ساختگیه ! واقعیت نداره !

پهلوان

پس واقعیت نداره . هوم ! | بلند میشود | ما امشب میریم
پدر ، این قصه نیست .

پیر

فردا همه‌ی مردم دور تا دور میدون چشم انتظار پهلوان اند.
بی خیالش مرشد .

پهلوان

پس میدون خالی میکنی ؟

پیر

نه - از کی ؟

پهلوان

میدونم که ترس به دلت راه نداره ، اما تو شهر میکن
ترسید .

پیر

نه !

پهلوان

این خبر به شهرهای دیگه میرسه اکبر ، میکن
فرار کرد !

پیر

پهلوان اکبر از کسی فرار نمی کنه .

پهلوان

پس متوجه حرفم هستی .

پیر

اما فردا - ؟

پهلوان

گوش کن اکبر ! این خر قه دست به دست و اون سبید
و شصت فن سینه به سینه از سرور مردان پوریای ولی
به ما رسیده ، خر قه‌ای که جز به اهل طریقت وقتوت

پیر

به دوش کسی حمایت نشده . استادم وصیت کرد که دم مرگ اونو به اهلیش بدم، به مردترین پهلوان ابن ملک بسپرم ، میشنوی ؟ تو باید کف نفس کنی ؛ بجنگی ، بدون بیزاری . اگر تونستی همونجا این خرقه زینت دوش تو همیشه اکبر -

پهلوان

این خرقه بر ازنده‌ی شماست مرشد. چشم ما از خواهش پاکه - اما اگر نتونستیم، اگر فردا به میدون نیومدیم؟ [نافذ] در این صورت اکبر، برای کسی که آرزو میکردم بسپرم باشه ، به دشمنه میفرستم ؛ یعنی برو بمیر !
[طبل نوبتی.]

پیر

پهلوان

پاس سوم ، طبل قرق ، اسم شب بلد است . میگویم شاید سهو کرده باشم ، شاید تو فقط از خودت بیزاری . باید فکر کنم، شاید چیزهای تازه‌ای دستگیرم بشه . چه چیزی ؟ خدا داناست . از آبروی مردان ، فخر اهل فقر ، یوریای ولی نقلی شنیدم که گفته بود نام نیک پهلوان زندگی بعد از مرگش . چه نشستی که رفتنت از شهر نام تو رو ضایع میکنه دشمنت رو خوشحال . فاصله‌ی ما با فتای دنیوی کوتاهه . حسادت دشمنان پیش راهه . زبردستهایی که زبردست کردی ، بالا نشینهایی که دشمن ، دشمنهایی که اسم جوو نمردی نورو میذارن فرار ، اسمت رو مثل سکه‌ی از ضرب

پیر

افتاده می‌کنن. پیش از اونکه زمره پیرت کنه پیر شدی، نگذار پیش از مرگت بعیری. توجه فکری ؟ دنیا محل گذره ، گذر قافله‌ای با هزار رنگ ، با همه جور قماش، بی صدای کوس ، بی نوای زنگ ؛ صدای زنگش صدای دلته، خانه‌ات آباد! درخونت به روی همه کس بازه، سرت سبز دولت خوش باد ! از دیگران چه خبری داری ؟ همه جور آدمی از راه میرسه ، یکیش هم دشمنته . دشمنی صورتی که بشناسیش نداره ، مثل اون سیاهپوش، یکهو بر میگرددی می‌بینی درخونت وایساده -

[پهلوان برگشته اما چیزی ندیده است.]

پهلوان

کدوم سیاهپوش ؟

پیر

همونکه اینجا بود !

پهلوان

بود ؟

پیر

درست نمیدونم .

پهلوان

چطور ؟

پیر

یه چیزی از نظر من گذشت.

پهلوان

از کدوم طرف ؟

پیر

خدا داناست !

پهلوان

[راه می‌افتد] باید پیداش کنم !

پرده

پرده‌ی سه

همان کوچی پرده يك.

[پهلوان از ته گذر وارد میشود.]

این قصه بیست ، این قصه بیست. پهلوان حسابت پاك،
قلبت چاك ، نيمت آتش ، نيمت خاك . تو قول دادی ؛
وقت گفتن تند ، پای رفتن لنگك ، شرم کن اکبر!
[میرسد جلوی سقاخانه] شمع خاموش ، کوچی باریك ،
دل تار بك [میخنددو از خنده می ایستد] اونها دعا کردن،
چه دعایی- برای فیروزی حریف ؟ نه پهلوان، مخلص
كلوم همه شكست تو رو میخواستن ، روسیاهی تو رو،
مر ك تو رو ؛ اون مادر ، اون دختر ، اینجاو هر جای
دیگه، دشمنات ، بالانشین ها ، و این ، این سیاهپوش،
همه ، همه -

[صدای طبل.]

- پاس هفتم - [میرود طرفدکه ، میگوید] پهلوان اکبر
برگشته ، برگشته ! باز کن ، باز کن -
[صدای کلون در، لحظه ای بعد می فروش بیرون می آید.]

پهلوان

می فروش

بر کشتی پهلوان ؟

پهلوان

نسیم !

می فروش

خوشحالم که بر کشتی.

پهلوان

شاید سرما زودتر برسه .

می فروش

[با حیرت] چی میگي پهلوان؟

پهلوان

[یکه میخورد] تو چی شنیدی ؟

می فروش

شما امشب خیلی عوض شدی پهلوان!

پهلوان

کاش میتولستیم عوض بشیم .

می فروش

یعنی نشدی ؟

پهلوان

سی ساله ییار !

می فروش

باز هم ؟ - [مکت] به چشم پهلوان.

[داخل دکه میشود.]

پهلوان

تو حاضری ، اما به چه قیمت ؟ اگر بذاری بری میگن
فراز کرد ، اگر بمونی و کشتی نگیری میگن ترسیده ،
اگر کشتی بگیری خودت روزمین بزنی ، آبروی اینهمه
سال تو اکبر، تنها چیزی که داری، دیگه آب تربت هم پاکش
نمی کنه [یکباره تکان میخورد] اما اگر بمیری چی؟ [دامی افتد]
اگر بمیری ؟ [سرش دامیگیرد] درست فکر کن [با کف
دست به پیشانی می کوبد] اگر بمیری ! [به خود نهیب میزند]
خواست رو جمع کن [بالگد به زمین می کوبد] اگر بمیری -
فکر کن [دبوانه وار] اگر بمیری ؟ [میاند] نه ! اگر

بمیری زیر قولت زدی ، چون باز پهلوان این ملک تو هستی نه اون. [نگاهی به آسمان] هفت برادرون ساکنند ، ستاره‌ی قطبی بالا اومده ، حالا باید تو ایلیات سرد شده باشه. [با کوزه می] بیا پهلوان -

می فروش

[بی توجه] تو الان به اندازه‌ی بیست سال از ایلیات دوری. چی میگی پهلوان ؟

پهلوان

اگر میتونستی برگردی -

می فروش

پهلوان

میخواهی برگردی پهلوان ؟

می فروش

پهلوان

[به خود می‌آید] نه ! [با خنده‌ی ساختگی] پهلوان اکبر هیچوقت به درود مرتبه نمیزنه ! - بدش من . [صدای چند ساز ازدور. پهلوان کوزه را سرمی‌کشد.]

می فروش

راستی به چیزی شنیدم پهلوان.

پهلوان

چی شنیدی ؟

اول شبیه مرد اومده بود اینجایی شما میکشت ، اون مرد -

می فروش

پهلوان

کی بود ؟

به چیزی گفت که شاید راست نباشه .

می فروش

پهلوان

چی گفت ؟

گفت اسب من مرده بود ، عصار خونم از کار افتاده بود -

می فروش

پهلوان

نمیخواه بگی !

می فروش

پهلوان

می فروش

پهلوان

می فروش

پهلوان

پهلوان

می فروش

پهلوان

می فروش

پهلوان

می فروش

پهلوان

می فروش

پهلوان

می فروش

پهلوان

می فروش

پهلوان

پهلوان

پهلوان

پهلوان

پهلوان

پس راسته پهلوان ؟

چی راسته ؟

شما تمام این هفته ، جای اسب اون مرد بر اش کار کردی ؟

نه ! پرت و پلاس -

اما اون مرد گفت حالا چرخ عصار خونم میگردد ، با پول این هفته اسب خریدم .

این حرفها هیچ دخلی به ما نداره !

[مکث.]

پهلوان ، اون مرد برای شما پیشکشی آورده بود.

هوم ؟ چرا این کارو کرد ؟ - هر چی هست مال خودت !

اما پهلوان -

به من نشون نده !

چشم پهلوان .

[مکث ، صدای نی از دور.]

پهلوان اسم اون مرد چی بود ؟

کدوم مرد ؟

همون که بر اش کار کردی ؟

نمیدونم .

پهلوان شما دشمن زیاد داری ، به دوست برای خودت

پیدا کن .

خیلی گشتیم ، غمت نباشه .

می فروش

های !

پهلوان

توی این شهر بزرگ ، توی این شهر خراب ، يك دل
آباد هم پیدا نمیشه .

می فروش

پهلون من کمی از حالت شمارومی فهمم.

پهلوان

دوازده ساله تو این شهریم ، اما هنوز غریبه ایم.

می فروش

اینو خوب میفهمم پهلون، ماهزار ساله که اینجا ایم.

میکن از روزی که این ملك بوده ما هم بودیم . صاحب

اینجا ما بودیم پهلون ؛ اما حالا مافقط غریبه نیستیم ،

نجس هم هستیم . تو محله ای گبرها در دکه هارو

می بندن ، مردم از این محله رد نمیشن ، اگر شما به

می فروشی من نمیومدی در اینجا روهم بسته بودن. اگر

این آشکده نبودت حالا خرابش کرده بودن.

[نوی تنسازها.]

پهلوان

ما غریبه ایم !

می فروش

اون سالی که گفتم یادت میاد پهلون ؟ اون سالی که من

به سفر رفتم و -

پهلوان

بگذریم .

می فروش

آره بگذریم ، نمیخوام یاد اون روزها بیفتم.

پهلوان

بزن دلت روشن شه.

می فروش

از تمام کسانی که اینجا زندگی میکردند فقط منم که

هنوز هستم، چون اونوقت اینجا نبودم، فقط من تونستم

چراغ این دکه رو دوباره روشن کنم...

پهلوان

تمومش کن !

می فروش

آره بهتره تمومش کنم [بالا میروم] چه وقت این

حرفهاست ؟ زخم دیسرم -

پهلوان

[دیوانه وار] اینجا شکنجه بود !

[پهلوان اکبر میرقصم.]

خریدن آدم، فروختن.

در قلمه های سرخ ،

زنجیر و کند بود .

زندان و دار بود !

[وحشیانه.]

اینجا شکنجه بود !

فرود آمدن تازیانه بود !

کشیدن ناخن !

در بدن سینه !

بریدن دست !

شکستن پای !

[درمانده.]

پای شکسته از راه مانده بود !

[بالگد به زمین میکوبد.]

اینجا شکنجه بود !

بیداد و داد بود -

[صدای رعد - پهلوان به خود می‌آید.]

پهلوان
می‌فروش

ابر!

اما شاید به روز اینجا شهر خوبی بشه ، میکن فقیرای
اینجا خیلی مهمون نوازند .

پهلوان
می‌فروش

درمونده‌های این شهر دوستهای منند .
تا وقتی کمکشون کنی پهلوان .

پهلوان
می‌فروش

صدساله بیار!

این شب چقدر طول کشید.

پهلوان

هزار ساله!

[مکش.]

می‌فروش
پهلوان

می‌گذره ، چه زود . کسی هم‌بادی نمی‌کنه .

چی گفتی پیرمرد؟ از اون سیاهپوش حرفی زدی؟

می‌فروش
پهلوان

نه پهلوان .

پس اینکه من شنیدم - [می‌خندد] از روی مستیه ، از

سر بی‌خبری [می‌ماند] اما تویه چیزی گفتی ، نکفتی؟

می‌فروش
پهلوان

نه پهلوان!

چرا ، چرا ، مثل اینکه - [متوجه حیرت پیرمرد شده]

از گشتی حکومت گفتی!

می‌فروش

[با خوشحالی] بله پهلوان ، خوب گفتی - اون جرئت

نمی‌کنه اینطرفها بیداش بشه ، اون میترسه [با اندوه]

اما برد با اون‌ها نیست که میترسن .

پهلوان
می‌فروش

اگر نزدیک بشه خاکمالتش میکنم!

هیچکدوم از اون بالانشین‌ها باشما از روبرو در نیفتادن ،

اون‌هایی که میترسن از پشت حمله می‌کنن! سقفی رو

که زیرش می‌خواییدی آتش زدن ، گفتن که خونت

پاک نیست -

پهلوان

بگودلت آباد پهلوان از کدوم خون هستی؟ - از خون

زمین! ماعلف هرزه‌ایم ، از زمین بیابون سبز شدیم!

[صدای نی از دور.]

- های! بزنی زن ، بزنی زن . چه نیکو میزنی نی

زن . بزنی این شهر در خوابه . بزنی این قلب بسی

تابه . [می‌خندد] بزنی زن ، که آواز تو هم نشنیده‌هیماند .

می‌فروش

پهلوان اون زن که غروب باهانش حرف میزدی کسی

بود؟

پهلوان

کدوم غروب؟

می‌فروش

یادت نیاد پهلوان؟ بعد از اون شما خیلی فرق کردی .

[دنبال کلمه می‌گردد] شاید -

پهلوان

می‌فروش

ها؟

شاید ، کسی چه میدونه ، همینطور بسی جهت خیالانی

شدیم ، اونو جای ، جای - آمانه ، از رو مستیه ، اون

مردم!

می فروش

کمی؟

پهلوان

[کوزه را به او میدهد] کهنه تر! کهنه تر!

می فروش

من میدم، اما خستمت میکنم پهلوان، مگه فردا

درگیر نمیشی؟

پهلوان

در بندش نباش.

می فروش

هه، تو همه‌ی پهلوانهای این شهر و شهرهای دیگه

روزمین زدی، مثل رستم؛ این شهر و با اسم تو میشناسن.

اگر فردا زمین خوردی سمت کوچک همیشه پهلوان.

پهلوان

بی خیالش!

می فروش

قدیمها پهلوانها بیش از این اسمشون رو نگه میداشتن؛

رستم پسر شو کشت، وقتی مجبور شد با اسفندیار بجنگه

از سیمرغ چاره خواست.

پهلوان

کجا میشه به سیمرغ پیدا کرد؟

می فروش

نه پهلوان، سیمرغ نیست، اونها همش قصه بود.

پهلوان

اما این قصه نیست!

می فروش

پهلوان این چیه که قصه نیست؟

پهلوان

[باطنین شاد] این که ما هستیم، تن زنده و دل مرده،

از می نخورده مستیم.

می فروش

اگر مستی نبود فراموشی - نه من نمیدونم چی بگم.

پهلوان

[راه می افتد] شب خوش، ما رفتیم.

می فروش

خدا کمک کنه پهلوان!

[میرود تو لحظه‌ای بعد در دکه بسته میشود و در پیچه

خاموش.]

پهلوان

سیمرغ مرده، اما این قصه نیست! - چرا؟ چرا؟

[بر سکوی مقابل سقاخانه می نشیند.]

- بزن نی زن که منم چون توئی بودم. غلامانم

گرفتندم، بستندم، به زبر تیغ هشتندم؛ دم تیغ است

و خون من شده جاری! - بعدش چی بود؟ یادت نیست

قلندر. دیگه هیچی مهم نیست، تو الان حق مردن

هم نداری! - نگاهش سوی من پرزد، ولی اینک مرا

باهفت بند بند عشقش نیز تنها دید!

[کم کم سرش به زیر میافتد و خاموش میشود. پس از

لحظه‌ای مثل اینکه چیزی را به یاد آورده باشد از

جا میپرد، قداده‌اش را میکشد و نه‌دید آمیز به طرف

سقاخانه -]

- تو چی میگی؟ راهی هست؟ با توام! راهی، کوره

راهی هست؟ چیزی نمیگی، جوابی نمیدی، مثل

همیشه!

[قداده‌اش را باخشم به زمین میکوبد، خود را عقب

می کشد.]

- به چیزی بگو، به حرفی بزن، مردی؟

[باخشم سکودا از جا میکنند و به طرف سقاخانه پرتاب

میکند.]

- مرده باش ، اینطور راحت تره !
[نگاهی به آسمان.]

- به تیکه ایر ، شاید بارون بزنه ، بالاتر از این ابر
چیزی نمی بینم !
[دوی سکوی دیگری نشیند.]

- خنده داره ، تو هنوز دست و پا میزنی ، برای هیچ
برای پوچ !

[سرش به زیر می افتد ؛ خوابش برده . صدای رعد ،
صحنه تاریک میشود . صدای رعد ، صحنه روشن میشود ؛
زردیک سحر است ، صدای نی قطع شده . دو گزمه
وارد میشوند .]

گزمه ی دو [که ضمناً سکه می شمارد] بعد من داد کشیدم آره ! بعد
اون حرومی مادر به خطا داد کشید نه ! بعد جناب
داروغه با - [نگاهش روی سکهها میماند] دهه ! چرا
اینقدر کم ؟

گزمه ی یک دزد بدبختی بود ؛ نصف کردیم .

گزمه ی دو کم نیست ؟

گزمه ی یک شما نظر بلندی .

گزمه ی دو [ادامه میدهد] - بله ، بعد جناب داروغه با دهن مبارک
خودشون سرم داد کشیدن احمق !

گزمه ی یک بواشتر پهلون خوابیده !

گزمه ی دو میکی حق با من بوده یا با اون حرامی ؟

گزمه ی یک با جناب داروغه !

گزمه ی دو یعنی من احمقم ؟

گزمه ی یک تو گزمه ای .

گزمه ی دو به گزمه ی احمق ؟

گزمه ی یک کی همچین حرفی زد ؟ احمقها باید پیش تو درس
بخونن .

گزمه ی دو چی ؟ تو به من ، به گزمه ی خاص جناب داروغه بد
گفتی !

گزمه ی یک کمون نمیکنم .

گزمه ی دو میدونی جزای این کار چیه ؟

گزمه ی یک جزای راستی ؟

گزمه ی دو دروغ !

گزمه ی یک من هیچوقت به رفیقی مثل تو دروغ نگفتم .

گزمه ی دو همین الان گفتی ، گفتی احمقها باید پیش من درس
بخونن .

گزمه ی یک باز هم میکم ، باید بخونن تادیکه احمق نباشن !

گزمه ی دو شکایتم رو پس گرفتم .

گزمه ی یک عزت شما زبادا

گزمه ی دو در عوض اجازه میدم پیش من درس بخونی .

گزمه ی یک ها ؟ تو به من ، به گزمه ی خاص جناب داروغه بد گفتی .

گزمه ی دو کمون نمیکنم ، مگه تواز عقل و شعور بدت هیاد ؟

گزمه ی یک نه قربان ، از ناروی نامر دبدم میاد .

گزمه‌ی دو ای بی صفت.

گزمه‌ی يك ای بی حیا.

گزمه‌ی دو ای دیوانه !

گزمه‌ی يك ای احمق !

گزمه‌ی دو حالا هر دوی ما به گزمه‌های خاص جناب داروغه بد

گفتیم . جزای کسی که بد بگه چیه ؟

گزمه‌ی يك اگر بالا دست باشه دست خودش، اگر زیر دست باشه

زندون !

گزمه‌ی دو هه- [مکت] خسته شدم.

گزمه‌ی يك فداره زنگ زد. کسی هم از دیوادی بالانمیره. موندم که

چرا اتفاقی نمی افته .

گزمه‌ی دو تو فکر این می فروشم ، ما باید شبگردی کنیم اما

اون راحت خوابیده.

گزمه‌ی يك راحت خوابیده ؟ - این جرمه !

گزمه‌ی دو از بیدار بودن بدتر نیست !

[گزمه‌ی دو خمیازه می کشد، بدگزمه‌ی يك خمیازه

می کشد ، گزمه‌ی دو عصبانی میشود و یکبار دیگر

خمیازه می کشد.]

گزمه‌ی يك من الان باید پهلوی زخم بودم.

گزمه‌ی دو من باید الان خواب هفت پادشاه میدیدم.

گزمه‌ی يك شایدم از وحشت از خواب میپریدم!

گزمه‌ی دو

شایدم فردا صبح میرفتم ارگه، میرفتم کشتی رو میدیدم.

گزمه‌ی يك

نه شکایتی میشه، نه میونجی لازمه، نه دعوائی، نه خوبی-

گزمه‌ی دو

کاسی کساده؛ تعطیلی دزدهای شب بند. امشب خوابیدن

که فردا گلابز شدن پهلوونها رونماشا کنن.

گزمه‌ی يك

بسوزی بخت ای خیرن. فکر مارونمی کنن که شب تا

صبح ، پابه‌پا، کوچه به کوچه میگردیم.

گزمه‌ی دو

ساکت! داره میشنوه. درسته که خوابه ، اما اونی که

من میشناسم توی خوابم باز میشنوه.

[مکت.]

گزمه‌ی يك

از شبگردی پکرم ، دلم میخواست یه کسبی داشتم .

گزمه‌ی دو

مثلا؟

گزمه‌ی يك

مثلا همین می فردشی.

گزمه‌ی دو

خوبه اونوقت من هر شب شراب نسیه میخوردم.

گزمه‌ی يك

اگر اسم نسیه رو میاوردی جوابت رو با سیلی نقد

میدادم .

گزمه‌ی دو

نیتونستی چون من هنوز گزمه بودم !

گزمه‌ی يك

هر هر- مونده که منو بشناسی ، من پیش از گزمه شدن

جیب بر بودم.

گزمه‌ی دو

من بعد از گزمه شدن جیب بر شدم !

گزمه‌ی يك

نگاه کن ، فداره‌ی پهلوون زمین افتاده.

گزمه‌ی دو هرچی باشه بهتر از اینه که دستش باشه ا
گزمه‌ی يك چطوره برش داریم؟
گزمه‌ی دو نه، مواظب باش.
گزمه‌ی يك خوابه. نمی بینی چشماش بسته‌س؟
گزمه‌ی دو حتی وقتی چشماش بسته‌س، به نظرم میاد که باز هم می‌بینه.
[گزمه‌ی يك خمیازه می‌کشد، گزمه‌ی دو هم - ولی نگاهش به اولی میافتد و جلوی خود را میگیرد.]
گزمه‌ی يك کارهارو می‌بینی، من و تو از این غروب تا اون غروب خماریه بیاله‌ایم، اونوقت جای من این خارجی مذهب می‌فروشی داره.
گزمه‌ی دو اینطوری نمی‌مونه.
گزمه‌ی يك منظور؟
گزمه‌ی دو من دلم می‌خواد نایب قورخونه‌شم ا
گزمه‌ی يك خوبه، اما اول باید قورخونه‌ای وجود داشته باشه.
گزمه‌ی دو معلومه که آره، بله، باید ا - ما الان وسطش نشستیم.
گزمه‌ی يك وسط چی؟
گزمه‌ی دو فکر تو به کار بنداز. وسط قورخانه. اینجا تخلیه میشه. این محله خراب میشه. جبه‌خانه بزرگ میشه. دو

تا زنبورکچی میشن یه فوج، که من جلوشون دسر دسته‌شون میشم. اونوقت اگر راست راستی اون چیزهایی که میسازن آتیش در کنه، دیگه از هیچ‌قداره‌ای کاری ساخته نیست ا
گزمه‌ی يك ها ؟
گزمه‌ی دو میشه منتظر نموند. میشه به چیزهایی رو جلو انداخت.
گزمه‌ی يك این تازی که تو سواری بدجوری چهارنعل میره .
گزمه‌ی دو افسارشو ول کردم.
گزمه‌ی يك فکر همه چی رو کردی؟ - اون بیاله دار !
گزمه‌ی دو باید نقشه بکشیم.
گزمه‌ی يك پهلون گول نمی‌خوره.
گزمه‌ی دو مابه هر حال باید وظیفه مون رو انجام بدیم، وظیفه‌ی ما میدار کردن خلائقه.
گزمه‌ی يك نه، من عکسشو خیال می‌کردم !
گزمه‌ی دو یه چیزی توی سرم می‌چرخه.
گزمه‌ی دو نذار بیرون بیاد.
گزمه‌ی دو اما اون می‌خواد بیرون بیاد. هاه! - یابرات بگم | باشک به اطراف نگاه کن | - امانه اینجا
گزمه‌ی يك چرا اینجا نه ؟

گزمه‌ی دو ساکت، اون اینجاست. باور نمیشه کرد، اما حتی وقتی خوابه به نظر میرسه که بازیداره.

گزمه‌ی يك بریم!

[صدای طبل.]

گزمه‌ی دو - طبل نوبتی!

گزمه‌ی يك اینهم آخرش.

گزمه‌ی دو یاس هشتم!

گزمه‌ی يك امشب هم به آخرش رسیده -

گزمه‌ی دو اما هنوز تمام نشده.

گزمه‌ی يك اسم این شب چی بود؟

گزمه‌ی دو یلدا!

[بیرون میروند. صدای رعد، صحنه خاموش میشود. صدای رعد، صحنه روشن میشود؛ سحراست و سکوت. مرد سپاهپوش با قمه‌ی برهنه ته‌گند ظاهر میشود، صدای خروس سحر. پهلوان چشم می‌گشاید. مکث.]

پهلوان کجا بودی پهلوان، حالا کجایی؟ خیلی جاها هست،

اما توفیقاً اینجا نی. [نگاهی به آسمان] نگاه کن پهلوان.

فردا شده. هوا سرده. باید تو ایللیات بارون زده باشه،

باید ستاره‌ی سحری تاروی سیاه چادرها پایین اومده

باشه.

[بوق و کرنا از طرف میدان، پهلوان به خود می‌آید.]

- دم دعای صبحه! دم به دم، قدم به قدم به فردا

تزدیکتر شدی، اما هنوز راهی پیدا نکردی [نظری -

به آسمان] اگر بارون میگرفت شاید فرصت داشتی به

روز دیگه هم فکر کنی، اما ابر هست و فرصت نیست.

[حس میکند که از ته گذر او را می‌پایند.]

- هاه، بازم تو؟ بیاجلو. چی میخوای؟ غریبی یا

آشنا، دوستی یا دشمن؟ هر جا میرم هستی، پشت

سرمی، پیش نظر می. نامردها از پشت میزنن، نامردها

حق دارن از پشت بزینن، چون با پهلوان اکبر طرفند،

اما پهلوان اکبر هنوز زنده‌س! کسی مجبوروت کرده

سراغ ما بیای؟ - میگن نا پهلوان پهلوان شهر

گرمسیر به کسی که خبر مرگ ما رو پیره هزار

اشرفی طلا میده. خیلای دیگه هم میدن. بالانشین‌های

همین شهر - اما پهلوان اکبر هنوز زنده‌س! حتم

دارم یکی از اونهایی، از اونها که خرمن دیگران رو

آتش میزنن تا کندم خودشون قیمت پیدا کنه؛ تو اون

نیستی که سال بی‌آبی آب انبارو به روی تشنگون خدا

بستی تا حوض باغ دلگشات رو سرریز کنی؟ از اونها

که خونه‌ی بیوه و لقمه‌ی یتیم میخورن؟ مثل اون

داروغه، شریک دزدو رفیق قافله، دستت بشکنه اکبر

که دستشون رو بستی!

[نگاهی به آسمان.]

- قرق شکسته. آفتاب نرزه، اژدم خروسخون مردم
توی میدون جمع میشن، جمع میشن - روز اولی که
به زورخونه‌ی این شهر رفته پست سرم نبودی ا داره
یادم میاد؛ وقتی با سر بلندی بیرون اومدم تو نبودی
که پست سرم راه افتادی؟ من تو جمعیت گمت کردم،
اما تو هیچوقت منو کم نکردی، چرا؟ [بلند میشود]
چرا؟ [مکت] - اومدی پهلون اکبر دیکشی؛ خیلیها
منتظرن، اما پهلون اکبر حق نداره بمیره، قول
داده زنده بمونه، تنگ خودش رو تماشا کنه،
رسوائیش رو مززمه کنه، این قول به مرده!

[مکت.]

- تایه ساعت دیکه، تو ایلیات آفتاب در میاده، تو از گ
کرنا میزنن - من باهات میجنگم، اگر بجنگم خاکت
میکنم، حاضری؟ - این من!

[ردای خود را میکند. به پوشش زیرینش یازوبند
پهلوانیش هست، دستهای خود را باز میکند.]

- قدمت رو تیز کن، پهلون اکبر فقط به قدم جلو
میاد، فقط به ضرب میزنه!

[پیش میرود، سیاهپوش ناپدید میشود.]

- ترسیدی؟ [میخندد] حق داری، پهلون اکبر هنوز

زنده‌س! [نره. میکشد] هنوز بازو بند پهلونیش به بازوش -

[حرفش نیمه تمام میماند. می‌اندیشد.]

- پهلون حیدر برای این میجنگه.

[نگاهش را در کوچه میچرخاند، به شتاب به سوی

دکه‌ی می‌فروش می‌آید و میکوبد]

- باز کن، اکبره که در میزنه، باز کن!

[بی‌قرار است، خود را عقب می‌کشد، دور خود

میگردد، بازو بند را از بازو بیرون میکشد.]

- اینطور بهتره!

[جلو میرود، بی‌صبرانه می‌فرد، میخواهد دوباره

بکوبد ولی درچه‌ی دکه روشن میشود، خود را عقب

می‌کشد. در باز میشود و می‌فروش دیده میشود.]

می‌فروش چی شده پهلون؟

پهلوان [کیسه پولی در دستش میگذارد] بیشتر از این نداریم.

می‌فروش من از شما پول نمیگیرم پهلون.

پهلوان باید بگیری، ما از این شهر میریم.

می‌فروش کجا پهلون؟ بر میگردد ایلیات؟

پهلوان نه - من دیکه بهشون نمیرسم، اونجا وقت کوچ

رسیده!

می‌فروش [ترس زده] - اگر بری چی میشه پهلون؟

پهلوان ها ؟
می فروش این دکه - این محله چی ؟
پهلوان [نگاهش را میدزد] هوم !
می فروش این شهر چی ؟ این شهر -
پهلوان پهلوان اکبر ناچاره .
می فروش مردمی که شما بهشون کمک میکردی، اونهارو به کی
میسپری ؟ کی حقشون رو میگیره ؟
پهلوان [شرمگین راه می افتد] اما یسه پهلوان که تا آخر دنیا
زنده نیست ، هیچوقت نبوده [میانند] باید خودشون
قوی بشن، خودشون به کاری بکنن [بر میگردد طرف می فروش]
خودشون ، خودشون -
[سرش را بالا میبرد، چشمانش دامی بندد، مثل اینکه
بخشایش می طلبد.]
می فروش دیگه هیچی جلوی شما رو نمیگیره ، میدونم . کی
میری پهلوان ؟
پهلوان تا به ساعت دیگه - همه جمع میشن جلوی ارگه !
می فروش برای نماشای کشتی شما پهلوان.
پهلوان ما اونجا نیستیم.
می فروش چطور ؟

پهلوان جای ما تومیری .
می فروش من پهلوان ؟
پهلوان آره ، همین الان ، برو پهلوان حیدرو پیدا کن!
می فروش پهلوان حیدر ؟
پهلوان بهش بگو مالنگه انداختیم، حریف و همتای تو نیستیم.
می فروش چی میگی پهلوان ؟
پهلوان همین که شنیدی !
می فروش هیچکس این حرف رو باور نمیکنه.
پهلوان این بازوبند رو بهش بده ، از امرز حیدر پهلوان
این شهره .
می فروش نه !
پهلوان بهش بگو این قدر بازوی تو روداره .
می فروش من نمیتونم پهلوان .
پهلوان مرشد ما رو پیدا کن ، بگو اکبر از این شهر رفت ،
اکبر اون پهلوانی که تو خیال میکردی نبود .
می فروش من نمیرم پهلوان.
پهلوان باید بری.
می فروش نه پهلوان !
[مکت.]

دردت رو مزه‌ی میت کن ، میی میخوام تلختر از این

درد .

[میروود طرف دکه . میانند . نظری به آسمان.]

- صبح شده ، الان تو ایلیات - وقت کوچ رسیده .

[داخل میکنه میشود . لحظه‌ای کوچه خالیست .

صدای دعد . مرد سیاهپوش از ته گذر پیش می‌آید .

نزد بک‌سقاخانه ختم میشود و قداری پهلوان را بر میدارد .

صدای دعد.]

پرده

پهلوان ما هیچکی دیگه رو نداریم.

می‌فروش همون بهتر پهلوون .

پهلوان پس باید خود ما راه بیقتیم.

می‌فروش پهلوون ، اگر شما بری انگشت‌نمای مردم میشی.

پهلوان تو میخوای ما انگشت‌نمای مردم بشیم ؟

می‌فروش نه پهلوون.

پهلوان پس تو برو !

[می‌فروش خود را عقب می‌کشد، پهلوان پیش میرود.]

- این خواهش به هم بی‌السه !

می‌فروش نه پهلوون .

پهلوان [با مهربانی گریبانش را میکشد] پهلوون اکبر فقط به

دفعه رو میندازه !

می‌فروش [سرش را پائین می‌اندازد] هر طور شما بخوای پهلوون.

[میروود تو ، کلاه وردایی بر میدارد و بیرون می‌آید .]

- زود بر می‌گردم .

پهلوان زودتر برگرد.

[می‌فروش دود شده .]

وقتی تو بر گردی شاید

[می‌فروش بیچیده و رفته است.]

- تو از هیچکس شکست نخوردی اکبر الا از خودت.

پرده‌ی چهار

همان‌گذر. اول صبح.

[دو گزمه از ته گذر پیش‌میا‌بند.]

گزمه‌ی دو خب، پهلون رفته کارزار، اون تنهاس، و مایه حکم داریم.

گزمه‌ی يك علاوه بر حکم حق هم داریم.

گزمه‌ی دو دلایل بیشماری هست؛ مثل حرمت محراب، مثل مشکوک بودن رفتار، مثل لطمه به اخلاق عامه - اما اون عصبانی میشه، و به مقدسات بدمیگه. شاید حتی به سقاخونه حمله کند، یا اونو آتش بزنه -

گزمه‌ی يك [وحشت‌زده] نه‌نه، این کار من نیست!

گزمه‌ی دو کارنحسیه، پهلون از هم‌چین آدمی پشتی نمی‌کنه.

گزمه‌ی يك [میله‌های سقاخانه رامیگیرد] مارو کمک کن پهلون‌رواز

دسیسه‌ای باخبر کنیم - [سلام نظامی میده] بهترین وقتش البته همین امروزه، وقتی که ازارگ برمیگرده.

گزمه‌ی دو [به‌طرف‌دکه] اینجور آدمها از نقدینه چیزی کم‌ندادن.

گزمه‌ی يك [نزدیک‌میشود] این ما ئیم که کم‌داریم. منظور همین نیست؟

گزمه‌ی دو نو حرف‌منو خوب می‌فهمی. بیا -

گزمه‌ی يك هر چه بادا باد، دست کم به شراب مفتی میخوریم .
[گزمه‌ی دو روی سکوی مقابل دکه می‌نشیند.]

- آهای پیر مرد!

گزمه‌ی دو گزمه‌های، خاص جناب داروغه! شراب بردار بیار!

گزمه‌ی يك شنیدی؟ شراب!

[پهلوان گیج و کوزه در دست از دکه بیرون می‌آید، دو گزمه جامی‌خورند و به یکدیگر نزدیک میشوند، اما زود خود را خوشحال نشان میدهند -]

گزمه‌ی دو پهلون زنده‌رو عشق است!

گزمه‌ی يك شما اینجائی پهلون؟

گزمه‌ی دو چرا به میدون زرفتی؟

پهلوان شما شراب میخواستین؟ - همه جورش هست!

گزمه‌ی دو نه، من دیگه تشنه نیستم. [به‌اولی] تو هم نیستی.

گزمه‌ی يك پهلون خیال‌تکنی که ما با اون پیر مرد کاری داشتیم.

گزمه‌ی دو نه‌نه، ابدأ، ماهیچوقت با اون کاری نداریم. ما - ما با

خود شما کار داشتیم - [محرمانه] - به‌موضوع مهم!

گزمه‌ی يك صحبت از به توطئه‌س!

گزمه‌ی دو از آدمکشی!

گزمه‌ی يك به نفر همین گوشه‌ها -

گزمه‌ی دو تو همین محله، همین دوروبرها -

گزمه‌ی يك خيال كشتنت رو داره .

گزمه‌ی دو با زهر !

گزمه‌ی يك باقمه !

گزمه‌ی دو با هرچی كه دستش برسه !

گزمه‌ی يك زهر و نوى شراب ميريزه !

گزمه‌ی دو قمر و از پشت ميز نه !

گزمه‌ی يك ما اومديم خبرت كنيم .

گزمه‌ی دو ما اومديم كمكت كنيم .

گزمه‌ی يك ازش بترس !

گزمه‌ی دو ازش فرار كن !

گزمه‌ی يك از اين محله برو !

گزمه‌ی دو بهت خيلى نزديكه !

پهلوان نزديكتر از اين ؟

[دو گزمه خود را عقب مى كشد ، و با احتياط -]

گزمه‌ی يك حال پهلوان خوش نيست .

گزمه‌ی دو به ما لطفى نداره .

گزمه‌ی يك شايد كسى قبل از ما خبر داده .

گزمه‌ی دو كى بوده ؟

[پهلوان تلو خودان پشت مى كند و داخل دكه ميشود.]

گزمه‌ی يك پهلوان ما اومديم به تو خدمتى بكنيم .

صدای پهلوان قبول - برگردين!

گزمه‌ی يك كجا ؟

[گونه از داخل دكه به بيرون پرتاب مى شود و مى شكند ، گزمه ها خود را پس مى كشند.]

گزمه‌ی دو بريم طرف اركه .

گزمه‌ی يك بريم پهلوان تازه رو ببينيم .

گزمه‌ی دو ما پاهاى تندى داريم .

گزمه‌ی يك خيلى زود به ميدون ميرسيم .

گزمه‌ی دو خيلى زود از ميدون برمى گرديم .

گزمه‌ی يك خيلى زود به خدمت تو ميرسيم .

گزمه‌ی دو چون حرفهاى ما هنوز تمام نشده !

[بيرون ميروند . آهنگ شاد دهل و سرنا و بالابان و غيره از تقاره خانه‌ى دور دست شنيده ميشود . پهلوان با كوزه‌ى ديگرى و باحالت ديگر بيرون مى آيد ، صداها فروگش کرده است .]

پهلوان

هاى دختر امشب چكار ميكنى ؟ زلفات رو ميپافى يا پريشون ميكنى ؟ فدای سبز چشمهات ، سيام چادرت رو روشن بذار ، بذار چشمه‌هاى اكبر سير ببيندت . تو ستاره‌هاى ايل ما تو ماه تمومى .

- تو از ايل ما نيستى !

- فدای لب شيرينت كه بارش تلخ بود ! تو بر سر من

سروری، من به پیش خال تو ابدالم.

- از کدوم خونی؟

- چیزی نمیدونم.

های! اون طرف شاهنومه میخواندن، شاهنومه روبه صدای بلند میخواندن، این طرف نعل داغ می‌کنن، نعل رو برای تو داغ می‌کنن، تو فریاد نکشیدی! نه زیر اون داغ، نه زیر شلاق. به قاطر بستنت، قاطر چموش بود. از تنگه نفیر تا غار گفتار روی خس و خاشاک کشیدنت، اگر طناب پاره نشده بود، های - به جاهای دور برده بودت! - به سال خار بود و راه، به سال دیگم پشت اون! تیغ بود و خار. تو بودی و خاک سرخ، خاک سرخ بود و آسمون کبود - خورشید کوره بود، ماه نعلی برای داغ. از تنگه کبود تا غار مار نگاه تو می‌بیچید. های - توی اون اوبه، اون کولی دلتنگ تو فالت چی دید؟ چی گفت؟ - هیچی نکو پهلوان. چهار سال دیگم پشت اون. تو خط افق برای کوچ کرنا میزدن، دلت اونجا بود، اما خودت دور میشدی. تو خط افق کوچ ولوله بود، اما تو از افق جدا موندی بودی. های این جاده بود، این جای پای قافله بود، نودبر رسیدی، قافله رفته بود. به روز دیگه، به وقت دیگه، کسی یادش نیست کی -

شاید به روز شرجی بود، شاید تو سال فحطی - باز هم تو از قافله جدا موندی بودی، اما حالا می‌کردی و رفتی.

[بانگه کرنا از بسیار دور -]

- تو خط غروب قافله رو دیدی. پای قافله لشک بود؛ بهش حرامی زده بود. تو جنگیدی، با دزدهای راه؛ با دزدهای راه جنگت دراز باد! - این طرف کشته، اون طرف زخمی، بقیه فراری. ساربون می‌کرد؛ چاوشی! پهلوان اکبر کجا بره؟ - اون پیر مرد اوردش به این شهر؛ گفت تو اون پهلوانی هستی که هر کس میخواد باشه! - چرا به این حرف نمی‌خندی؟ [گوش میدهد] صدای جرس!

[نظری به آسمان.]

- ابر همه‌ی آسمون رو پوشونده، اما از بارون خبری نیست! - اسمت مال تو نبود، ایلیات مال تو نبود، اون دختر مال تو نبود، این شهر مال تو نیست. فقط اون بازوبند مال تو بود؛ مهر سالهای سر بلندیت! های تو آزاد شدی پهلوان. می‌کم و بیش این توئی. اما اون کیه، اون دیگری، اون یکی دیگه، که هنوز با توئه؟ - پهلوان ازا کبر جدا شو؛ در شو، گم شو! - راهی هست که بری؛ چیزی هست که شروع کنی؟ نه، تو دلبسته‌ی اینجا بودی - در غبار - دلبسته‌ی مویه‌ای که می‌شنوی.

خیلی جاهای دیگه هست، خیلی جاهای دیگه هست، اما تو فقط اینجا ای، روی زمین کهنه ای این شهر، زیر آسمون ساکت این شهر. آسمون این شهر خیلی تاریکه، کوچه های این شهر خیلی تنگ. های پهلون این چیه که تاریکه؛ آسمون یا دل تو؟
[به یال شیر سنگی دست می کشد.]

- های ای سنگ صبور!
[مینوشد.]

- تورو کی ساخته؟ سنگتراشی که تورو میساخته مرگه به پهلون رو با قلمش حاک می کرد [میساند، همزبانی یافته]
اگر تو بودی - میشنوی پهلون؟ - اگر تو بودی چکار میکردی؟ راه دیگه ای بود؟ اکبر چیکار میتونست بکنه؟ حالا چیکار باید بکنه؟ میدونی که دیگه تو این شهر جاش نیست. اکبر تاب مسخره شدن نداره، اگر داشت به ایلایات بر میگشت [نگاهی به آسمان]
- الان باید تو ایلایات طبل کوچ زده باشن! - چند ساله ساکتی؟ ها؟ به حرفی بزنی، به فریادی بکنی.
وقتی تنهائی - فریاد کن!

[صدای چوبدستی که به زمین میخورد؛ کور وارد میشود، بکراست به طرف دکه پیش من آید.]

آهای برادر، میدونی امروز چطور شد؟ - امروز

کور

۸۳

پهلون به میدون نیومد! میشنوی؟ [مکش] میشنوی؟ -
شاید خوابی؟ - بهتر! [بو می کشد] کسی اینجا است؟
[در حال خود] ای سنگ صبور!
[به طرف صدا بر میگردد] من شمارو نمی بینم آقا، کجا هستین؟ پهلون رفته - رفته، میدونستین؟
چه فرق میکنه؟

پهلوان

کور

پهلوان

کور

هیچی آقا، دیگه هیچی! - من میشناختمش، خیلی خوب میشناختمش؛ از صدش، اون با من حرف زده بود، اون یه مرتبه آوازی خوننده بود در باره ی برگشتن - [با خوشحالی] اون یه دفعه با آتش من خودش رو گرم کرده بود!
[داه می افتد.]

- کسی نمیدونه فردا چطور میشه؛ فردارو فقط فردا میشه دید. هوم - من خوشحالم، خوشحالم که چیزی نمی بینم!
[خارج میشود. پهلوان مینوشد -]

چه جور می شه به جای اول برگشت؟ جوابی نیست. فرصت چیزیه از جنس باد. او هو می شنوی پهلون؟ کاش من جای تو بودم! - اما یه پهلون حق نداره خودش رو بکشه. [به خود] تو حق نداری خودت رو بکشی!

پهلوان

[مرد سیاهپوش ته‌گند ظاهر میشود.]

- این آخریه ، بعدش راه بیفت ، برو تا به به قافله‌ی
دیگه برسی !

[مینوشدولی- یکباره وجود سیاهپوش را حس میکنند.]

- اومدی؟ به موقع اومدی . ما حاضریم ا اکبر دیگه
باهات نمی‌جنگه ، دیگه چیزی نداره که براش
بجنگه ، دیگه حتی قولی هم به کسی نداده .

[سیاهپوش تکان نمیخورد.]

- کسی خبردار نمیشه . بیا جلو. اکبر فریاد نمی‌زنه. اکبر
هیچوقت فریاد نزده ! جنگه بی‌معنی بود . اکبر برای
باد می‌جنگید، برای اسم و رسمی که به ایلیات برسه،
تو ایلیات اسم اکبر رو شنیدن، اما فریادش رو نشنیدن.
پیش از اونکه خبر ننگش به اونجا برسه ، ترس ،
بیا جلو، زودتر ، اکبر خیلی منتظر نیمونه !

[سیاهپوش آرام پیش می‌آید. اکبر چشمانش را می‌بندد.]

سیاهپوش پشت سر او میرسد ، نوک قداده را
بین دو کتف او میگذارد و فرو میکند ، تا دسته ، سپس
در می‌آورد و بایک ضربه‌ی سنگین دوباره فرو میکند،
اما این بار آنرا بیرون نمیکشد. پهلوان به طرف او
میچرخد.]

- تو کی هستی - از کجائی؟ بذار صورتت رو ببینم؟

شاید ، شاید بشناسمت . تو - کی هستی ؟

[سیاهپوش بدون آنکه پشت کند آهسته آهسته پس پس

میرود و ناپدید میشود.]

- الان نوی ارگ بساط تماشا بهم ریخته ، پهلوان
تازه‌یی به میدون اومده . حاکم از بالای دیوار ارگ
میخنده ؛ امروز روز خوبی بود ! اول صبحه ، اگر
ابر نبود شاید آفتاب زده بود. تو از سال قحطی چی میدونی؟
یه روز دیگه داره شروع میشه . مردم سرکارشون
میرن ؛ به پهلوان تازه سرسلامتی میدن . صداها شون
رو میشنوم ! به صدایی میشنوم ، یکی اینجا میاد ، کیه
که اینجا میاد ؟ - کسی نباید تو رو تو این حال ببینه ،
اما من - صدای پا میشنوم ، داره از راه میرسه .

کی اینجاست ؟

[اذته کند] منم !

تو کی هستی ؟

غلامت حیدر !

هان تو هستی پهلوان ؟ اینجا چیکار داشتی ؟

توستم وسط جمعیت بمونم ، اون می‌فروش گفت که
شما اینجا ئی .

هنوز هستیم !

تو چی هستی پهلوان ؟ هیچکس باور نمیکنه ؛ برای

حیدر

پهلوان

حیدر

پهلوان

حیدر

پهلوان

حیدر

تو زمین زدن من سخت بود.

پهلوان چرا بودا اکبر دیگه نمی نوشت - قاعدهش اینه ؛

دورهی هر کس سرمیره.

حیدر نه دورهی هر کس ! کسانی هستن که دوره شو نودراز

ترمی کنن. مثل تو - امروز. اونچه تو کردی از جنک

با من بدتر بود. توبه تن زمینم نزدی ، به روح ! چرا

من نباید خودم باور کنم که سرم ؟

تو سری ، باور کن جوون !

پهلوان

حیدر برادر به برادر بخششی به این بزرگی نمیکنه ، حتماً

به چیزی هست [فریاد] چرا این کارو کردی ؟

پهلوان [با قدرت] های مواظب خودت باش ، داری با پهلوان

اکبر حرف میزنی ؛ هیچکس تا به حال سر اکبر داد

نکشیده !

اگر من بخشش تورو قبول نکنم چی ؟

حیدر

پهلوان میکنی ! این بخشش نبود. نه جلو نیا ، میدونم که

دلت با ما صافه ، پس گوش کن ؛ نومنو اینجا ندیدی ،

اصلاً هرگز ! پهلوان اکبر دیدن که در بادیمیرفته .

خب ؟ - کهنه کار میدونه کی از گود خارج شه. برگرد ،

حالا دور دورتوست .

من سزاوار این بازوبند نیستم.

حیدر

پهلوان سعی کن بشی ، باید بشی ! شنیدی ؟ برگرد برو ، من

خستم ، نه جلو نیا ، جلوتر نیا -

[حیدر به شتاب پیش میرود و کتف او را میبوسد ،

وقتی میخواهد برگردد چشمش به فدااره می افتد که

در پشت پهلوان فرو رفته است.]

حیدر باور نمیکنم ، چی شده پهلوان ؟ این زمین سرخ شده،

این خون توئه ؟

پهلوان ندید بگیرش !

[حیدر نمره زنان فدااره را از پشت پهلوان بیرون

میکشد -]

حیدر کجاست پهلوان ؟ به جلال اسمت میکشمش !

پهلوان [با قدرت] پهلوان اکبر هنوز زنده من ! خودش، میتونه -

[روی دو زانومی ایستد.]

حیدر دشمنت کور ؛ لب تر کن پهلوان.

پهلوان برگرد برو جوون !

حیدر میکشمش ! بگو کی بود ؟

پهلوان [نمره می کشد] اون ، خود من بود. خود من ! - برگرد ،

نمیخوام کسی اینجا باشه .

حیدر من از اینجا نمیرم !

پهلوان توردی من وای نسا جوون ! گفتم برو ، نمیخوام کسی

شاهد این وقت [است میشود] این حال [است تر] این

روز من باشه . تو چطور جرئت میکنی شاهد مرگه

پهلوان اکبر باشی ؟

[قداره از دست حیدر میافتد . او سرش را به زیر
می اندازد و آهسته دور میشود.]

- آهای جوون !

[پهلوان حیدر میماند .]

تو نمی بینی ؟

چی رو ؟

یه مرد ، سیاه پوشیده ، صورتش معلوم نیست ، صورتش
رو پوشونده ، پشت سرت نیست ؟

[بر میگردد] نه !

بالاخره می بینی . من هیچوقت نشناختمش ، اما تو ،
شاید تو ... دیگه برو جوون [حیدر دور میشود] داره
دیر میشه [نظری به آسمان] اونها خیلی دور شدن - الان
باید از رودخونه گذشته باشن . باید تو صحرا ، گل
زرد در آورده باشه !

[میمیرد . صدای رعد . دو گزمه از ته گذر ظاهر
میشوند ، با احتیاط پیش می آیند.]

ما برگشتیم پهلوان .

شما به ما لطفی نداری .

ولی ما برگشتیم که بندگیمون رو ثابت کنیم !

پهلوان

حیدر

پهلوان

حیدر

پهلوان

گزمه دو

همه پشت توئن ، اما کسی دوست تو نیست .

گزمه یك

از ما بشنو که چه دشمنی خریدی ، و چه ارزون .
[متوقف میشوند.]

گزمه ی دو

خواییده !

گزمه ی يك

میشه بیدارش کرد .

گزمه ی دو

مرده !

گزمه ی يك

میشه زندهش - چی ؟

گزمه ی دو

اون مرده و زندهش یه قیمته!

[گزمه ی دو چالاک انگشتر پهلوان را از انگشتش
بیرون میکشد ، گزمه ی يك تند بهوارسی جیبها مشغول
میشود .]

گزمه ی دو

کیسه ی پولش نیست !

[گزمه ی دو ردای پهلوان را پس میزند .]

- مرده ، کشتنش !

گزمه ی يك

میگی کار کی بوده ؟

[هر دو بر میگردند به دکه ی باز و روشن می فروش
خیره میشوند . صدای رعد ، صحنه تاریک میشود .
صدای رعد ، صحنه روشن میشود . جسد پهلوان در
صحنه نیست ، دو گزمه در میگذرد ، بسته اند ، مادر
پای ستاخانه نشسته است و ذکر میخواند . می فروش
با خر قه ی پهلوانی بدست ظاهر میشود . گزمه ها
به دیدن او پیش میدوند ؛ گزمه ی يك دستهای او را
میچسبد و گزمه ی دو به تندی جیبها را میگردد .]

گزمه‌ی يك

میدونستم که برمیکردی !

گزمه‌ی دو [کیسه پول پهلوون را بیرون میکشد] میدونستم که پهلووی

تو پیداش میکنیم !

می فروش

[هراسان] چی شده؟

گزمه‌ی يك امروز هر جای این زمین میخ کوبیدیم ازش خون

بیرون میزد.

می فروش

چه ترسناک. این علامت روز آخره.

گزمه‌ی دو بنخت بلند که نباید هیا هوشه، وگرنه بوقی راه

می انداختم مثال اسرافیل - [خرقدامی قاپد] این چیه ؟

می فروش

بهش دست تزن، این اما ته، خر قه‌ی اون کهنه سوار.

[به مسخره] نکنه مقدسه؟

می فروش

این یمعنائی داره -

گزمه‌ی يك خفه ! [به گزمه‌ی يك] نگهش دار ، شاید تو راسته‌ی

کهنه فروشها خریدنش !

[دوگزمه دبعای می فروشی را میخکوب می کنند.]

مادر

آقا، دبروزیه مرد غریب اینجا بود. کسی سراغی ازش

نداره آقا. من دنبالش گشتم. جایی هست که بشه

پیداش کرد ؟

می فروش

نه خواهر، اون فقط از این شهر رد میشد. اون وعده‌ی

دوری داشت؛ باید - از اینجا میرفت .

[گزمه‌ها کشان کشان می فروش دامییرند.]

مادر

[به سقاخانه] نمیدونم چرا به نظرم اومد که - نه ، تو که

میدونی چی به نظرم اومد. خیالهای محال - که گاهی

به سرم میزنه.

[قفل بزرگ سقاخانه را میبوسد و دور میشود .

حالا صحنه کاملا خالیست . سکوت . صحنه تاریک

میشود ، تاریک میشود ، تاریک میشود ، هیچ چیز

نمی بینی به غیر از شیر سنگی که تنه‌است . ناگهان

شیر سنگی باهمه‌ی وجودش از قعر زمین نمره می کشد.]

پرده

پهلوان اکبر میمیرد، در تابستان ۱۳۴۲ نوشته شد.
- اولین اجرا، نیمه‌ی مهر ماه ۱۳۴۴، در تالار بیست و پنج شهر یور،
توسط گروه هنر ملی، و به کارگردانی عباس جوانمرد. باش کت:

چهر آزاد	مادر
حسین کسبیاں	می فروش
عباس جوانمرد	پهلوان اکبر
حسن خیاطباشی	کر مہی بک
پرویز فنی زاده	کر مہی دو
جمشید لایق	کور
نصرت پرتوی	دختر
فیروز بھجت محمدی	پهلوان اسد بدلکار
عنایت بخشی	پهلوان حیدر
کامران نوزاد	سیاہ پوش.

- اولین چاپ، پائیز ۱۳۴۴ - انتشارات صائب .